هو المعز

دیوان سرخوش

بدستور آقا سید علی مظلوم شیرازی به چاپ رسید

مرکز فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتابفروشی مظلوم شیرازی

قیمت - ۱۵ ریال



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۴۷۶۵
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۹ د ۴۵۱ س ۸فا۱/۶۲
سرشناسه:	سرخوش، یحیی بن عبدالغنی، ۱۲۷۷-۱۳۳۸ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان سرخوش
کاتب:	س. زعیم — تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران — ناشر: [بی نا] — تاریخ نشر: ۱۳۱۹ ش
صفحه شمار:	۱۹، ۱۵۳ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۱x۱۳/۵ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	مکتبة الامام امیرالمؤمنین — تاریخ ثبت: خرداد ۶۹
یادداشتها:	۱. در ابتدا مقدمه‌ای آمده است که مشتمل بر شرح حال مولف و مختصری از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند و نگارش...
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۴ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. زعیم، س.، کاتب. ب. مکتبة الامام امیرالمؤمنین، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار:	اسرار — تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

یادداشت: از ذکاء الملک محمد حسین خان اصفهانی متخلص به فروغی در رابطه با اثر مولف می‌باشد. این متن دیوان به ترتیب غزلیات، قطعات و رباعیات آمده است.

طول ۲۱ عرض ۱۳/۵ شماره صفحه ها ۱۶٤

ملاحظات

هو المعز

دیوان سرخوش

به دستور آقا سید علی مظلوم شیرازی به چاپ رسید

مرکز فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتابفروشی مظلوم شیرازی

قیمت - ۱۵ ریال

هو المعز

دیوان سرخوش

بدستور آقا سید علی مظلوم شیرازی بچاپ رسید

مرکز فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتابفروشی مظلوم شیرازی

قیمت - ۱۵ ریال

بسمه تبارک وتعالی

این سفینه لآلی وگنجینه گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار معنی دیوان بلاغت تبیان گوینده بارع و نویسنده جامع جناب میرزا یحیی خان تفرشی متخلص بسرخوش می باشد که من باب مزید اطلاع خوانندگان شرح حال آنمرحوم را مقدمه ومقدم دیوان قرار داده ومختصری نیز از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه می نماید تا برفایده این مائده بیفزاید وصاحبان مشارب صافیه را بهره مند سازد شرح حال آنجناب جمال دانش وکمال بینش طراز حلّه سخن وسخن سرائی وآرایش صورت ومعنای انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نعم الخلف مبرور

حاجی میرزا عبد الغنی تفرشی طاب ثراه که از اهل طرخوران واز سلسله نجبا وشرفا ودر عالم علم وفضل مقامی عالی ومنیع داشت ودر ساحت قدس تقوی بنائی محکم ورفیع . آنجناب را حق جل وعلا چهار پسر عطا فرمود اول آنها حکیم فاضل وعارف کامل مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال درحوزه درس استاد حکمای عصر وسرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملّا هادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت وسایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه یکهزار وسیصد وهفت هجری ۱۳۰۷ درسن پنجاه وپنجسالگی روان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت .

دویم مرحوم میرزا علی اکبر متخلص ببرقی است که درخدمت سرحلقه اماجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده وچندی هم در سبزوار بوده درتمام خطوط خاصه نستعلیق مشار الیه بالبنان شده الحق عماد دوران خود محسوب وبیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نکرده رخت ازین سرا بدر برد وراه ملاء اعلی سپرد

سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که درکار ترجمه حال ایشان میباشیم .

چهارم میرزا نصر الله خان متخلص به حیران است .

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود وموضوع اینمقاله است درتفرش درگوکان

در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و هفت هجری قدم بعرصهٔ عالم نهاده و در محضر
پدر ستوده سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت و مشعل ذکا فطرتش را
بعد از آن مصباح مشکوة روشنی افروخت خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید
که مایه دار شد و مرد کار تحریر آمد در شیرین جای انگشت گرفت و آن قند پارسی بهند و چین
رفت و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزون را بنظم اشعار آزموده دانست که آنی دارد
از آنجا که رهرو صندلی ممتلی از گوهر و در و زمانی نگذشت که برادر تحریرش مرحوم حکیم
بعزم دیدن پدر خجسته اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد و هنگام اقامت در آن سرزمین
بچشم تفرّس و دیدهٔ حقیقت بین دید و فهمید که سرخوش سراسر بی‌تلی دلکش است از پدر
درخواست که وی را بدو سپارد و خدمتش که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران
آورد و از تکمیل او حتی الامکان فرو نگذارد التماس او برآمد حکیم و سرخوش بکرمی
مملکت آمدند و متعهد بعهد وعده وفا نمود یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کوششها
بکرد و فرو نهاد ننمود والدهٔ ماجدهٔ سرخوش در تفرش در سنهٔ یکهزار و دویست
نود و پنج در سن شصت و شش سالگی رخت از اینجهان بست و برحمت ایزدی پیوست
سرخوش حسب اللزوم بتفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری باشارهٔ
خالوی خود مرحوم میرزا سید رضاخان که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن

و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود عزم الساحت نمود و زیاده
از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را میپرداخت تا حشر اعراب و الوار او را
دلتنگ ساخت و بعزم دار الخلافه طهران بار نزول رفت و چندی مهمان جناب
مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبدالحسین پسر مبرور مغفور حجة الاسلام حاجی شیخ محمد
طاهر اعلی الله مقامه شده و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقازادگان همام عظام
معلومات خود را اصفی و اکمل و اشهی و اجمل نمود آنگاه براه دار الخلافه شتافت
و در الساحت با سعادت جا یافت و در سفارت انگلیس مالک منصب انشا و صاحب
رتبت اسنی میباشد سخنانش در گوش اهل ذوق و هوش آن اثر میکند که باد
بهار با باغ و گلزار و راوق خم با خمار در فنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی
یدی طولی دارد و طبعی قادر و توانا اما میلش بغزل بیشتر است چه بقول خواجه شمس
الدین علیه الرحمه رفیقی خالی از خلل است و هر غزلی طرح شده در مجلسی از مطلع تا
تخلص تمام را پرداخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدرت طبع
هرگز بمدح و قدح احدی نپرداز و سمند سخن را جز در میدان عشق و محبت نمیتازد
و علاوه بر این دیوان منظومهٔ گوی و چوگان که بطبع رسیده در کار نظم طرب
نامه و مثنوی موسوم بشکرستان بوده گفته‌های نغزش را اهل دل بخوانند

وقدر آن دریای گرانبها بدانند ،

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع	گوینده چونکه اوست چه بهتر از استماع

جغرافیای تفرش

تفرش جلگه ایست که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده و فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین از سنگ خارا که جبال شامخه در جوانب آن حکم سور و بارو دارد و بدون عبور از گردنه ها و پیمودن گتلها وصول بآن محال میباشد .

این جلگه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یک فرسخ است در بیست پنج فرسخی تهران واقع و در جنوب غربی آنست و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست که تقریباً چهارده فرسخ باشد و همچنین مسافت از تفرش تا سلطان آباد عراق ده فرسخ است و جز گردنه نقره کمر که عبور از آن خالی از صعوبت نیست بقیه راه آن هموار و مسطح است و از تفرش تا آشتیان و گرکان هم بیش از دو فرسخ نمی باشد

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب لطف و اعتدال هوای آن بکمال و میاه قنوات و چشمه سارهای آن مصداق ماء نهر سلسبیل در تابستان آبهای سرد گوارای آنرا برای تبرید بیخ حاجتی نیست فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی

هوا نشو و نمائی ندارد همه خوب و مرغوب بند مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و قیسی آن که خشکبار محسوب است بممالک خارجه حمل مینمایند و میتوان گفت باقصی بلاد میبرند تنباکو و سبزیجات و بقولات و محصول فالیزش نیکوست اما غله یعنی گندم و جو کفایت سکنه و اهالی را نمیکند و باید از اطراف و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند .

شکار صحرائی آنجا آهو و کبوتر و بلدرچین یا دقمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها و کوهی کبک و بز و میش و قوچ فراوان است . معدن نمک و گچ آن دایر و برقرارند و معدن سرب و آهن و نقره در کوه های آن یافت میشود تا معدن شناسان چه گویند آب و هوا روح و صفا و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر از این خوبتر متصور نیست و الحق جای تفرج و تعیش و کامرانی است هر کس در فصل بهار از فراز کوه جلگه تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است و ثانی اثنین باغ ارم و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار و در بوستانها غوغای صلصل و تذرو و هزار بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار هوش ربای اهل ذوق است و باد بیزن آتش شوق اغلب اراضی تفرش مشجر است و باغات باثمر. قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت

قم بود از کوهستان آن ولا محسوب میشد و شاهد این مدعا بیت حکیم امجد عارف
نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید.

چو در گرچه در بحر گنجه گمم	ولی از قهستان شهر قمم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکاوت و دانش و دها میباشند همه بتحصیل کمال و هنر راغب و رغبت و مزیت را طالب حتی اولاد دهاقین که پس از فراغ از شیار و شخم و فشاندن بذر و تخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند معروفست مادرها از همان عهد مهد چون بافسانه زندان سخن سرایند آنها را مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند فرضا اگر اینحرف بهت نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست و بیشک در کار ترفع و تمتع هوش و غیرتی دارند و جانب شرافت را فرو نمیگذارند و در بلاد و امصار ایران کمتر جائی بوده که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند . تفرش مولد بسی از علما و فضلا و حکما و شعرا و اهل حال و کمال میباشد و همین دلیل بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی درین سرزمین و برتری این خطه خلد آئین است . بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیما

میباشند و گاهی هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آوازهای محلات عراق کم نباشد .

اما وجه تسمیه تفرش باین اسم مولانا میرمحمد صادق تفرشی طابت تربته از اجله و فضلای این ناحیت که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته در تاریخ منظومه خود اشاره فرموده گوید تفرش را آرش که در زمان منوچهر یکی از پهلوانان نامی بشمار میآید و قصه تیر افکندن او در مصالحه منوچهر و افراسیاب افسانه معروفی است بنیاد نهاده و باسم خود موسوم نموده و بمرور ایام آرش تفرش شده و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید قول آنجناب است .

خلاصه محلی که امروز موسوم و معروف به تفرش میباشد عبارت از دو قصبه آباد و قراء متعلقه بآن است نام یکی فم و دیگری طرخوران و هر یک ازین دو قصبه مشتمل بر چندین محله و رباطات و دکان و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگانی و هر محله اسمی مخصوص دارد .

رودخانه که فم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و در تابستان کمتر از دو سنگ نیست و برآینده رود شبیه است که برقدر

امتداد آن زیاد شود و از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد و
اراضی زیر دست را سیراب کند تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات
بجنگل ماند این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه تقریبی نامی بدان نهاده اند اهالی فم
خاصه یک محله آن تمام زن و مرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند
باصطلاح خود اهالی زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمه غلط استعمال میکنند ولی
سایر محلات دارای این امتیاز نیستند در طرخوران خانواده های نجیب در تکلم بد نیستند
اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند در هر دو محل عمارات
و ابنیه ی و مسجدهای عالی کهنه و نو از خشت پخته و خام برپا و دایر میباشد و منظره
بسیار قشنگ با صفا دارد و خاک طبیعه در بعضی محلات طوری سخت و صلب است
که با برف و باران مقاومت مینماید و سالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری
و استواری میکند.

تا چند سال قبل میان اهالی فم و طرخوران خصومت بی جهتی در کار بود روز سیزده
نوروز که تفرج عمومی است آن امر باطنی خود را اظهار مینمودند چه در این روز پیر و برنا
ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند از صبح تا پیش از ظهر در دامنه گندم
کوه واقعه در شمال تفرش و از ظهر تا حوالی غروب در محوطه بقعه ابوالعلی که پیری عالی مقام

است مردم دو قصبه در آنجا آن روز جوانان نورسته خود را بکشتی می اندازند و از هر طرف که
بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و سرشکستگی میشد و کار بمسخره و استهزا میکشید
و به تتمه الامر بجنگ و نزاع منجر میگردید و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی مقتول هم
بعضی میگشتند.

یک مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت و آن اختلاف حیدری نعمتی
بود که در دهه عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده هنگامه
غریبی برپا مینمود همانا انتشار تمدن و تربیت درکار برانداختن این عادات ناپسند
است و شکستن این قید و بند

امامزاده های حوالی فم

امامزاده محمد فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه مشهد واقعست
امامزاده قاسم فرزند همان امام علیه السلام در قریه کهک.
بقعه ابوالعلی میان فم و طرخوران که به فم نزدیکتر است

امامزاده های حوالی طرخوران

شاهزاده احمد فرزند امام موسی کاظم علیه السلام واقع در قریه کوئین
دربی بی همشیره حضرت معصومه علیها السلام

در قریهٔ دنجرد بقعه و قبه مختصری است که غالب بر آنست آن مرقد معروف به قبر عزیر پیغمبر علیه السلام میباشد

در قریهٔ طا مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة الله علیه محسوب است معروف بطا خاتون

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی تفرش مغاره ایست معروف بغار علی خورنده و این کوه و مغاره بالای قریهٔ کوثین واقع راقم شخصاً اینمحل را ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در اینجا نقل قول مینمایم میگویند باید از دهنهٔ بسیار تنگ و کوتاهی که بمنزله در مغاره است داخل غار شد و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول در آن غیر ممکن میباشد و چون تاریکست باید با شمع و چراغ در آن مقام رفت همینکه چند قدم داخل غار فرو رفتند کریاس مانندی است و دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود مثل اینکه حوضها را حجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بفضلهٔ کبوتر است چون واردین غار را واهمه عارض میشود هنوز پیشتر نرفته و از طول غار بتحقیق مطلع نشده و نمیدانند علت صفای آن یک و جهت تیرگی این چیست کبوترهای چاهی بسیار در آن محل آشیان دارند و جنیان بعضی از اوقات رفته عدهٔ وافری از آنها کشته و زنده میآورند بعقیدهٔ حقیر این مغاره در عهد قدیم معبد یکی از موبدان عجم بوده و آن دو حوض را هم باید مخصوصاً حجاری کرده باشند

قراء و مزارع متعلقه بقم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع و جزو محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنای عالی در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه ها اغلب دهقانی است قریهٔ کهک در سمت شمال شرقی قم و دو نیم فرسخ واقع آن هم جز بنای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ کهک است و اغلب مردش پیله ور و اهل حرفت‌اند گیان و مرکه و لاتین سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم هوای این مزارع بسیار سرد است چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب خضر بخشش و هوای گیان	یکطرف و دولت صاحبقران
سایه بیدش ز سرم کم مباد	غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعه بیابان عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آن محل ساکن میباشند

خرازان قریه ایست در شمال تفرش و یکفرسخ متجاوز مسافت دارد و اغلب اشجار مثمرهٔ آن درخت گردو میباشد و عمده محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و هیزم و گله داریست و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعه توس که بر پارچه سنگی سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند و جز یک راه که بکمال سختی میتوان بر فراز آن رفت راه دیگر

ندارد و بحال خراب و بایر و مکان و آشیان وحش و طیر است اغلب اهالی این قریه سادات هستند

قراء و مزارع متعلقه بطرخوران

کوکان در طرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد و مسقط الرأس گوینده خمسه ومند جناب سرخوش میباشد

داد مرز در شمال کوکان و تقریباً هزار قدم فاصله و جمعیت آن چهل پنجاه خانوار میشود

اولاد در شمال غربی طرخوران و ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود

کوئین طرف جنوب شرقی طرخوران و جز امامزاده سابق الذکر بنائی عالی ندارد.

زار و معین آباد دو مزرعه نزدیک بیکدیگرند تقریباً جنوب غربی طرخوران و اغلب مردم نجیب و سادات در آنجا سکنی دارند و خیلی با نزهت و صفا میباشد.

طراران علیا و سفلی هر دو محله معمور و آباد است الوان علیا و سفلی این قریه نیز معمور و آباد است دیجرد در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد قریه طا مولد شریف حکیم نظامی قدس سره و قریه معمور است. قریه آقا معین الدین در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد.

قریه عمران در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد

کبوران در جنوب غربی طرخوران واقع میتوان گفت خود این قریه قصبه محسوب میشود در کمال آبادی است و بعضی عمارات عالیه هم دارد.

بازرگان و مشهد دو قریه معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست و میتوان گفت که مردم آن از بسکه سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم بمسائل و احکام شرعیه فرداً فرداً استادی کامل و آوکائی ماهرند.

نقوسان هم قریه آباد و جزو تفرش است

آب گرو چشمه ایست مابین طا و طراران و آن چشمه آبش در کمال شوری است و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته بنوبت در آن چشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای بثورات سوداویه مفید است و علاوه بر قراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یک فرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزء تفرش محسوبست که بملاحظه اختصار چشم از تذکار آن پوشید.

توضیح آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال

ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود لهذا اسامی بعضی از شعرا متقدمین و متوسطین تفرش را که در بعضی از تذکره ها دیده در اینجا ذکر میکند .

عالم ربانی حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش و از قریهٔ طا میباشد مقامات آن بزرگوار را همه کس نداند و فهم نتواند و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است و الحال در قریهٔ طا جماعتی هستند که معروفند بطایفه نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش بگنجه هجرت کرده و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد در اینباب گواهی امین است .

مولانا میر محمد صادق طرخورانی حکیمی فاضل و ادیبی کامل و شاعری ماهر و قابل بوده و در عهد دولت نادرشاه افشار بعلت سعایت مغرضین مورد غضب آنسلطان قهار شده ظلم دید و ستم کشید پس از چندی طایر روح پر فتوحش پرواز نموده در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبد العظیم مدفون گردید .

مولانا آقا محمد مؤمن قمی متخلص بداعی از اجلهٔ سادات و علما و فضلا و شعرا و در سنه یکهزار و صد و پنجاه و پنج ازین سرا بعالم بقا شتافت .

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری شاعری نکته سنج بوده و صنعت شمشیرگری را در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا درآمده بخاک رفت

و بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکره ها دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده اند از اینقرار است ثابت غنی هاشمی وکیلی باذلی طاهر میر عبد الغنی شوقی قدسی گلشنی سالمی

هو الله تعالی شانه العزیز

نگارش جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزا محمد حسین خان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان اعلی و رئیس دار الترجمه دولتی غفره الله

نگارندهٔ مقالهٔ مسطوره در فوق و شرح جغرافیائی تفرش جناب حقایق انتساب معزز و محترم میرزا زین العابدین خان منشی اول سفارت انگلیس دام مجده از کرام اماجد و اماجد کرام است و سلالهٔ جلیله از دودمان دانشمندان عظام پدر خلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمد رضای حکیم شیرازی روح الله روحه در حکمت الهی بل در فنون معقول سالها از انوار افاضت و اشراق انفس و آفاق را منور داشت و در سنه هزار و دویست و هفتاد و شش هجری که من بنده سفری بفارس رفتم و قصد دیدار بزرگان بی انباز آنسامان را سعادت طراز کردم مدرس و تدریس علم و حکمت دار العلم شیراز بطراز افاضت آن محقق فرید و موحد

وحید قرین بود و روزگارش به حشمت و فرّهی قرین و در سال هزار و دویست و نود و پنج
در شیراز در سن شصت و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب حضرت باریتعالی جای گرفت
و در بقعه حافظیه شیراز مدفون آمد

گلاب آن گل جناب میرزا زین العابدین خان که غصن دوحهٔ مروّت و مردمی است در
مکارم اخلاق یگانه و طاق و صورتش معنی حسن اتّفاق چنانکه از فضایل معنوی گذشته
در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میرباید در خط نسخ از اساتید محسوب
و دو مجلد از کلام مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر میرساند و این بنده شبی را
که در منزل ایشان فیضیاب بود یکی از آندو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شاهوار
است و لؤلؤی آبدار .

و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالک المفاخر والمآثر
میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بنیان را دیده و شعرهای
روانبخش ایشان را شنیده بحقیقت دانستم هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوّت ناطقه مدد از ایشان برد بنابراین گویم بی شائبه تملّق و تکلّف و اندیشه اغراق
و تصلّف گفته های این شخص سخن سنج در حق آنمرد سخندان مقبول و مصدّق است و معقول
و بتحقیق اگر کم گفته باشند بیش نیست و الحق گوینده هنری است اشعار و ابیات همچنان

نبات خط جانان بل مانند شکر لعل دلستان در طراوت و صفا نظیر گل و ریحان هر مصرعی
بلطف آب زلال و هر قطعه بآب سحر حلال باری اشعار این دیوان بلاغت بنیان
که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باعث آن میباشند از ذوق سلیم و سلیقهٔ
مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوشش مثالی ظاهر و برهانی باهر است
و همینقدر که من بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش و گوش هرجا که لآلی
دانش را یافتند آنرا گرامی دارند و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند و اگر دیوانی
چنین در جائی دیدند در طبع و نشر آن همّت و اقدام نمایند و از عهدهٔ کار درست
بدرستی برآیند کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس است و حق آنکه
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

والسلام

هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بنیان غزلیات

مرحوم میرزا یحیی خان

متخلص

به سرخوش

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را
زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز دل
این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی
زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم پابست معنی نیستم
با دانش و تقوی چکار آشفتهٔ دیوانه را

از سوز جانم بی خبر پروا ندارم از شرر
آری بود شوق دگر در سوختن پروانه را

گیتی بنا شد منزلی گردی می بیا باید لی
بشنو ز من گر عاقلی منزل مکن ویرانه را

سرخوش درین محنت سرا دردی و عشرت گرا
چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را

چو نیست بهره وفا روزگار فانی را
بخوش دلی گذران دور زندگانی را

کنونکه پیری و ضعفت نبسته دست نشاط
غنیمتی شمر ایام زندگانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو شهی
مده ز دست می صاف ارغوانی را

ملامت من بیدل مکن بشیدائی
که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد
خجل فرو شده پا سرو بوستانی را

ندانم از که در آموختی بدین خوبی
فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آبحیات
بنوش در ظلمات آب زندگانی را

ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
بیاد آر تو هم روز ناتوانی را

بیاد نو گل رویش از این پس در باغ
من اختیار کنم شغل باغبانی را

بپوست تخت قناعت بتاج درویشی
که نیم جو نخرم افسر کیانی را

بمرد سرخوش و از آن دهن نشد واقف
نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را

نهاده تیر ز مژگان بکمان ابرو را
گشوده پیچ و خم از هم کمند گیسو را

بصید کردن دلها چنان بود چالاک
که شاهباز نماید شکار تیهو را

بجز دل من و آن دید هیچ دیده ندید
که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را

بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام
مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را

مراز روی نکویان نظر نگرد و سیر | که جذبه‌ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین ز کعبه و دیر | بخوان ز قول خدا اینما تولوا را

مریض عشقی و بهبود نیست سرخوش | کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را

باگه گویم آن دلبر هرجائی را | ورکه جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت باید | زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را
خواهی ار نکته‌شناس سبق عشق شوی | بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست | عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
خوشتر از روز وصال است شب قدر الحق | گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را
عشق ناکامی و درد است و بلا ورنه دلا | دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را
بیش ازین صبر و شکیب از من مهجور مجو | طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را
یا کسی را بگذارید بکام دل خویش | یا ببندید در دکهٔ حلوائی را

سرخوش از بادهٔ معنی بچشی تا ننهی | از سر این عادت خودبینی و خودرائی را

ببست عشق تو ام چشم مصلحت‌بین را | بخست جان و ببرد از کفم دل و دین را

گلم بچید و در گلستان برویم بست | خدایرا چه کنم من جفای گلچین را
بغیر خط که بگرد لبش دمیده که دید | کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را
بیا بحالت دلهای خسته رحم آور | ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را
دلا ز کوهکن آموز راه و رسم وفا | مکن مضایقه از دوست جان شیرین را
بده از آن می دوشینه ساغری کز سر | مگر علاج نمایم خمار دوشین را

بتار طرهٔ طرار او دل سرخوش | چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را

زهر حبیبان بکام چون شکر آید مرا | نوش رقیبان بکام نیشتر آید مرا
بازمی وصل او زنده کنم جان و دل | یار خمار فراق عمر سر آید مرا
نیت نیکوی من تا چکند با بدان | دانه فشانم بصدق تا چه بر آید مرا
از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا | تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا
لعل لبش کرده تنگ عرصه بیاقوت ناب | آتش ازین آب و رنگ در جگر آید مرا
عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم | تازه بتی نوجوان گر ببر آید مرا
از سر کوی بتان پا ننهم می بدر | گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا
بر سر غم از نشاط پای بکوبم ز شوق | دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده بهر جانبی جلوهٔ دلدار دید / روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یکنفس ای ماهرو سایه بگیر از سرم / شاید ازین تیرگی بخت برآید مرا

نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده‌ام
در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا

چو من اگرچه فزونست از شمار تورا / یک از هزار چو من نیست غمگسار تورا

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب / خیال رزق چرا کرده بیقرار تورا

بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت / که نام نیک پس از تست یادگار تورا

بخویش راه مده غم ز فکر بداندیش / کفایت است همان لطف کردگار تورا

بروی لاله رخان جام می بپای کش / چو فرصتی بکف افتد ز روزگار تورا

نهان مجوی ز من زاهد ریائی را / که صرفه‌ئی ندهد زهد آشکار تورا

من و می و لب کشت و نگار حور سرشت / بهشت و کوثر و غلمان گلعذار تورا

مکن خیال کج از راه راست روی متاب / که عاقبت بکشد چرخ کجمدار تورا

چو سرخوش از همه یاران کسی نمی‌بینم
که باشد از دل و جان یار و دوستدار تورا

گردم بگرد کارها کار خویش را / خواهم ازو صلاح و نیز از خویش را

بر خوان منعمان ننشینم برای نان / بر دوش دیگران ننهم بار خویش را

شادم مکن ز وعدهٔ بی‌اصل وصل او / بهتر شناسم از همه من یار خویش را

دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی / با ما ببین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم ز دیده روانست روز و شب / دادم بباد تا دل خونبار خویش را

ایثار راهت ار نبود سیم و زر مرا / سازم نثار گوهر گفتار خویش را

زین آب آتشین که شد از شیخ ساغری / بر باد میدهد سر و دستار خویش را

بر قصر و باغ سلطنت و عیش نوش آن / بر جان دهیم سایهٔ دیوار خویش را

جوئی اگر سلامت و راحت درین سرا / مکتوم دار از همه اسرار خویش را

در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ / منت برم ز طالع بیدار خویش را

سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت
افزوده باز رونق بازار خویش را

خوی نکو درخورست روی نکوی تورا / کاش بدی چاره تندی خوی تورا

خال سپندی کند آتش روی تورا / تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا

گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن / برد بطرف چمن باد چو بوی تورا

نیست خلاصش ز بند می نرهد از کمند / هر که بگردن فکند حلقهٔ موی تورا

روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان — می نکند دل زجا ساکن کوی تورا
مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک — ماه اگر واشتی جلوه روی تورا

زنده و پاینده باد سرخوش میخانه‌اش
غم چه خوری گر شکست شیشه سبوی تورا

بدور گل مکن اندیشهٔ گناه و ثواب — بنوش ساغری کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ بنیانم — چرا نباشم ازین پس زجام باده خراب
ترا زجلوه بود پیکری به از طاوس — مرا زغصه ولی تیره‌تر زپر غراب
گذشت آب زسر در محیط عشق توام — مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
جفا زحد مبرای پادشاه کشور حسن — ستم رسیده هجران خویش را دریاب
مشو زبعد مسافت ملول در ره عشق — وگر زپای فتادی دلا بسر بشتاب

چه سرخوش از غم دوران بباده دلخوش دار
که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب

گل کشید از عارض نیکو نقاب — بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود — لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم — وز ترشح شد گلاب افشان سحاب

بلبل از وصل رخ گل کامجو — گل زعشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بناز — باز کرده دیدگان نرگس زخواب
پای بهر سروی نگاری سرو قد — با عذاری رشک ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح — بر فشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول — چون ننوشم در چنین فصلی شراب

شعر سرخوش بشنود گر عاشقی
میشود بی جام می مست و خراب

عشق آمد و رفت طاقت و تاب — هم صبر و سکون و راحت و خواب
زین شعله بجان فتاد آتش — زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمکار — هر تیر جفا که کرد پرتاب
کم بود ملامت رقیبان — افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من — چون طفل گریزپا زکتاب
با ابروی دلفریب جانان — حاجت نبود مرا بمحراب
در پنجهٔ جور خوبرویان — چون تار بناله ام زمضراب
از کف بشدم عنان طاقت — خون شد دلم از فراق اصحاب

باده طرب آورد ولیکن | با نوشش لبی شبان مهتاب
بی دوست نیارم آرمیدن | بستر بودم اگر ز سنجاب

سرخوش ز وصال یار نومید
نتوان شدن از جفای بوّاب

پیش رخت گل شود از شرم آب | گر کشی از چهره گلگون نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی | یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر نکشد سرو بن | نزد رخت بر ندمد آفتاب
تا که سپردم دل خونین بدو | خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب
ناله ام از عندر بوده سبق | چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیران نعیم | بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب
سیل سرشکم شده بنیاد کن | خانهٔ صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند | حلقهٔ موی تو بحلقم طناب

زآه دل سرخوش اگر فارغی
بیم ز داور کن و روز حساب

مرا خطا و گنه از ستاره افزونست | ترا عطا و کرم از شماره بیرونست

بروی لیلی مفتون نبود جز مجنون | ولی جمال تو هر کس که دید مجنونست
روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز | دلی که از غم رویت چو غنچه در خونست
ز سیل اشک مرا موج در گذشت از سر | که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست
سزد که نور حق اندر جمال او بینم | که روی تو آینهٔ سرّ صنع بیچونست
بگنج و دولت قارون ولا مشو مغرور | که جای در دل خاکت چو گنج قارونست
نشاط من برخ ساقی است و ساغر می | حیات من ز می لعل و لعل میگونست
درآمد از در و بخت از درم فراز آمد | ز فرّ طلعت او طالعم همایونست

بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش
بجان بکوشش که صاحب متاع مغبونست

با تو خرامیدنم جانب صحرا خوشست | در تنگی همرهی دل بتمنا خوشست
چون تو صنم ساقی باده دهد طعم جان | ساغر می از چنین شاهد زیبا خوشست
زاهد خودبین مده پند ز شیدائیم | در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوشست
صورت زیبا چو نیست جامهٔ دیبا چه سود | در بر زیبا رخان جامهٔ دیبا خوشست
همدمی ابلهان جهل و جنون آورد | ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوشست
رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست | توشه ار باشدش گوشهٔ صحرا خوشست

نرگس اگر پیش او چشم گشاید ز هم
گو برو ای کور دل دیده بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل آرزوست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است

چند ز تنها کشد بار ملامت دلم
سرخوش ازین پس بغم بیکس و تنها خوش است

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من ز رشک
عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر ترا علم جنون باید ز مجنون یاد گیر
کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ای دل پای در خمخانه نه
زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبروی پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
بازکن گوش حقیقت کاین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
مرغ دل را جز خط و خال تو دام و دانه نیست

همچو سرخوش گوشهٔ گیر و قناعت پیشه کن
کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست

در چمن گل چون رخ سرو قدان زیبا نیست
سرو همچون قد و بالای بتان رعنا نیست

من نه بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پردهٔ اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

در دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش شیدا نیست

همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش
که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست

سهی قدی که لب جو ستاده یار من است
بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است

کناره از همه آفاق کرده‌ام ز آن رو
که جام در کف و جانانه در کنار من است

باضطرار فلک از تو دور ساخت مرا
چه چاره کار نه بر وفق اختیار من است

هزار درد بجان دارم از جدائی حبیب
هزار غم بدل از دست غمگسار من است

ز ناوک نگهش صد خدنگ بر جگرم
ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است

ز جور چرخ چه حاجت مرا به باده و جام
که جام باده من چشم اشکبار من است

گشود حلقهٔ زلف و نمود دانهٔ خال
ربود مرغ دلم را که این شکار من است

بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود
بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

زپوفاش این بس که روزی از سر قهر
نگفت سرخوش بیچاره دوستدار من است

آن کمند پیچ بدان بسته دل زار من است
چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض همچون قمرش
سنبلی مشک فشان بر ورق یاسمن است

بسکه تنگ است درین نکته مرا فکر عمیق
لب ببندم ز دهانش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است
سروکی چون قد رعنای تو اندر چمن است

صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال
غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است

هر زمان پیرهن از رشک بتن چاک زنم
تا هم آغوش به سیم بتنش پیرهن است

قصه عشق تو و غصه سرخوش بمثل
داستان غم شیرین و دل کوهکن است

شوخی از من نبید تلخ در کام ریخت
کز نگاهی خون خاص و عام ریخت

ساقی از یک جرعه عقلم برد و هوش
می ندانم تا چه می در جام ریخت

توبی از روی کامجوئی و کامران
زهره را خون دل در کام ریخت

تا نترسش کس نگردد با خبر
نشئه اوهام در افهام ریخت

بهر شرح روی و موی خویشتن
بر خلایق طرح صبح و شام ریخت

خال و خط بر چهره خوبان نهاد
دانه ها اندر کنار دام ریخت

ساقی دوران می غم سرخوش را
اول از بهر من گمنام ریخت

ز پای تا بسرم چون صدف همه گوش است
بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است

چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد
چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است

جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم
مرا بهست یاد و هنوز و ترا فراموش است

رسید گرگ اجل خشمناک و عربده جو
الا که روبه نفست بخواب خرگوش است

دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است
مباش غره که هر بانگ نای چاوش است

بجز نیش ندیدم ز نوش لعل لبش
ولی چه نیش که در کام من به از نوش است

ز رشک دیده سرخوش از آن شرر خیزد
که از حرارت دل دیگ سینه در جوش است

این روشنی روی تو یا صبح بهار است
وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است

مجنون صفت از لیل و نهارم خبری نیست
روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است

از گردش چشمش حذر ای خیل نظرباز
کاهو روشی میکند و شیر شکار است

شاهد به بر و شیشه بکف شکر که امشب
هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است

ای معشر رندان معاشر چه نشینید / خیزید و می آرید که میخواره نگار است
خود دانم اگر عاشق و آشفته و مستم / ای شیخ ترا با من دیوانه چکار است

جز کوی الست خوش نبرد راه بجائی
کاین خانه امید من و دار قرار است

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت / بده ز کف می گلگون و یار حور سرشت
ترا که مقصد و مقصود وصل یار بود / چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت
اگر بهشتیم ار دوزخی نخواهم داد / بهشت روی تو از کف با نتظار بهشت
به آبروی عزیزان که خشت تارک خم / شود زمانه چو از خاک ما ببازد خشت
قلم بصفحه معنی چو زد قدم از شوق / بغیر قصه عشقت حکایتی ننوشت
هر آنچه از تو رسد خوشدلم چه نیک و چه بد / بد آنچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت
بمزرع دل نیکو تو تخم نیک فشان / که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت
خوش آن قلندر بی باده سر که از سر وجد / پی بهشت وصالت ز کف بهشت بهشت

مرا برشته زلفت کشید دست قضا
برای گردن سرخوش چه خوش کمند سرشت

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است / گل چو طاوس بصد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن و جامی بستان / چون ترا دامن مقصود بچنگ آمده است
بعد ازین می ندهم پای خم باده ز دست / که دل از وسوسه زهد بتنگ آمده است
سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزن / که مرا شیشه ناموس بسنگ آمده است
ننگ و نامم همه بر باد شد از همت عشق / شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است
سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن / نرگس چشم تو با فتنه بجنگ آمده است

دل سرخوش بسر کوی جنون رقص کنان
با دف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است

باز ز آشفته دلان شورش و غوغا برخاست / گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست
قد برافراخت پی غارت عقل و دل و دین / آه ازین فتنه خوابیده که از جا برخاست
ترسم آتش بسراپرده افلاک افتد / زین شرر کز جگر سوخته ما برخاست
از متاع غم عشقش چه زیان خواهم دید / کاین همه سودم ازین مایه سودا برخاست
سرو من با قد موزون بچمن پا چو نهاد / سرخوش پی تعظیم بیک پا برخاست
ترک چشم بت یغمائی ما دست بتیغ / مست و بی باک بجان خستن ما برخاست
میخور ای خواجه و کم خور غم دنیای دنی / هر که این جام کشید از سر دنیا برخاست

از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش

شد قیامت که چنین ناله و غوغا برخاست

یاران ز جام باده من از چشم یار مست — بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق — گردید لاله با جگر داغدار مست

بیموجبی شتاب بخونم چرا کند — چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست

بار گران عشق سبک میبرم بشوق — چون بختیان بار کشم زیر بار مست

فصل بهار و ترک می این شرط عقل نیست — عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست

در جلوهٔ گل بخرمی اندر فراز شاخ — بلبل به نغمه بر زبر شاخسار مست

چون مست و می گسار نباشم من از نشاط — جائی که هست مطرب و ساقی و یار مست

گر شد دلم ز جای چه جای تعجب است — هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

سرخوش ز دور چرخ نخواهد دگر مراد — آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست

بر چهره تا ز طرهٔ مهم سایبان گرفت — خورشید سایه بر سر علق جهان گرفت

آنکو شراب بیغش و یاری جوان گرفت — عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت

در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش — گلزار حسن جمالهٔ عذاران خزان گرفت

اسباب فتنه چشم تو گردید گر نخست — مستی تو دو تیغ کشید و کمان گرفت

در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند — از روزگار داد طرب میتوان گرفت

دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست — جا در پناه دولت پیر مغان گرفت

آباد باد کوی خرابات تا ابد — کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت

بر آسمان بچشم حقارت نظر کند — رندی که جا بگوشهٔ این آستان گرفت

شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش — ساغر از آن زمان که لبش در دهان گرفت

از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن — باید که جام باده چون ارغوان گرفت

عمر عزیز بی می و معشوق مگذران — خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت

ور محنت حوادث ایام فتنه زا — از غم سبک کسی است که رطل گران گرفت

بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار — حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

سرخوش ز بس لطیف بود نظم دلکشت — هر کس که داد دل بحدیث تو جان گرفت

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت — یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت

گردیده ترا گو که حسن جهانگیر — اولی تو ئی امروز ز خوبان بخلافت

هر جا که روی سایه صفت آیمت از پی — اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت

مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت — عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت

در کلبهٔ درویش توانگر ننهد پا — در کوی گدا شاه نیاید بضیافت
امروز منم بندهٔ درویش به نسبت — وین عهد تویی خسرو خوبان بلطافت
از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود — با آنکه کند چشم تو شوخی و ظرافت
رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست — تا ظن نبرد کس که تویی صاحب رأفت

تا خاک نشین شد بسر کوی تو سرخوش
بر اوج فلک سر بفراز از در شرافت

بیش تو ام حال آرمیدن نیست — طاقت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت هجرش — گوش را طاقت شنیدن نیست
من بدیدم تو بشنوی حاشا — که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد — چارهٔ غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا — سرو را قدرت چمیدن نیست
هر که آن چاک پیرهن را دید — باکش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار — خوی تو مهرپروریدن نیست
گر بریدی ز ما تو رشتهٔ مهر — از تو ما را سر بریدن نیست

همچو سرخوش اسیر بند ترا

چاره جز مردن و جهیدن نیست

از جان و دل ای دوست رضایم برضایت — هرگز نکنم شکوه بیچاره ز جفایت
عشقی است مرا در سر و آنهم بهوایت — جانی است مرا در تن و آنهم بفدایت
از شفقت بیگانه و خویشم نبود بیم — من ترک علایق همه کردم ز برایت
هر سو که نهی روی و هر جا که نهی پای — چون سایه قدم باز نگیرم ز قفایت
شهری همه شوریده و شیدا بجمالت — خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت
ای خسرو خوبان ز جلالت چه شود کم — گر زانکه تفقد کنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما — ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت
ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل — کآخر شود آزرده دل از باد صبایت

با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم
سرخوش نخورد غم ز بلایت بولایت

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدل است — بعیش کوش که بنیاد عمر را خلل است
فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز — مدام قاطع امید و رهزن امل است
بدوستی جهان زینهار غره مشو — که این حریف دغا پیشه دشمنی دغل است
پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز — که دهر حادثه زاییست و عمر بیبدل است

قضا نبشته خطی بر جبین هر موجود
که اندیش روزی و این روزگار و این اجل است

اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان
مگوی کاین اثر از سیر زهره و زحل است

نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی
ترا بمن چه تعرض ز قسمت ازل است

ازین سراچه بناچار بگذری آخر
بچاره مرگ ندارد علاج و این مثل است

ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم
که این وظیفه ترا چون برات بی محل است

از آن بگوش دل افسانه است گفته شیخ
که حرف بی اثر او ز علم بی عمل است

اگر ترا نبود سرخوش از خزینه چه غم
دفینه ایست که نامش سفینه غزل است

مدام خون دل از جوی دیده ام جاریست
مگر که چشمه چشم برای خونباریست

ترا بحال من ار زانکه التفاتی نیست
مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که در شکار هما مرغ دل گرفتاریست

بچشم مست چه دلها که بی گنه خستی
عجب که از تو مرا باز چشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنان ز چمن میوزد عبیر آمیز
که تر نگین ز دمش نافه های تاتاریست

ز فیض عفو تش اگر باخبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که درین سقف ساده نیلی است
چه طرفه ها که درین کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب مبینمت ایدوست یا به بیداریست

بسرخوش اینهمه جور و جفا مدار روا
که این نه شرط محبت نه شیوه یاریست

هرکه ز یبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
نازنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نشایسته هر دیو و ددست
بر سلیمان سزد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف ار اهل دلی
ورنه هر بیخردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آئینه دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش
کیست آنکس که دمی شادی بی غم با اوست

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطه صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد توای فتنه دوران بنشست
تا رخ خود فتنه تری دید که بر خاسته است

با نبات لبت ای خسرو شیرین دهنان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سراپای وجودت همه لطف است و هنر
الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم
جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است

با مدعی نگوییم از جور او حکایت
گر دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم
فرض است خسروانرا از بندگان رعایت

شهری است پر ز آشوب ملکیست پر ز غوغا
یک اهل دل نبینی خوشدل در این ولایت

بی اضطراب و تشویش خونم بریز و مندیش
در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت

دل را ز چشم مستت امید مهر باغیست
حاشا که ترک خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم ز اینچنین نمیشد
سنجیدمی گر آغاز این ره سر نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری
انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان
آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

سرخوش کند ملالت از جان چو شیر یا در
گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت

نه ماهی چون رخت در آسمان است
نه سروی چون قدت در بوستان است

از آنروزی که دل بستم بمهرت
مدام از دیده خون دل روان است

بصد منت دهم جان و ستانم
بهای بوسه ات گر نقد جان است

مرادش حاصل است از دور گیتی
هر آنکس را که یاری مهربان است

جوان بخت آنکسی باشد که او را
نگاری نازنین و نوجوان است

برانگیزد غبار از خاکم ار چرخ
هنوزم مهرت اندر استخوان است

میفشان آستین بر خاکساری
که در کویت چو خاک آستان است

ز نامش پر شکر گردد دهانم
ز بس شیرین لب و شیرین دهان است

پرندی جامه چون پوشد به پیکر
پری ماند که اندر پرنیان است

بچشم خویش دیدم من پری را
پری از چشم مردم گر نهان است

زمی آنرا که جامی هست مقدور
بگو خوش زی که جمشید زمان است

ترا با ما اگر مهر آنچنان نیست
ارادت با تو ما را همچنان است

گر از بار غمش سرخوش بنالد
عجب نبود که باری بس گران است

برغم مدعیان آنچنانش دارم دوست
که از نشاط غمش می نگنجم اندر پوست

بدوستیش که از خویش بیخبر گردم
بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست

اگر ستم کند از مهر عین الطاف است — که میل خاطر ما در رضای خاطر اوست
نظر ز دیدن روی تو خیره میگردد — بچیرگی که بود آفتاب آن یاروست
اگر که شربت عذبست یا که زهر مذاب — بکام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست
بسرو نسبت قدش نه شرط انصافست — که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست
ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی — که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست
بهر طرف که اشارت کند بسر پویم — اسیر در خم چوگان اولم چون گوست

ببین بلطف هر سرخوش که همچو گل خندد
که خون ز خار جفایش چو غنچه ام در پوست

مرا گریز میسر نگردد از در دوست — از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست
ز روزگار دغا رسم دوستی مطلب — که این عدوی جفا پیشه دشمنی بدخوست
بیار باده که درمان رنج جان فرساست — بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست
مسافران طریقت همه سبکبارند — بپوستین چه کشی سر برآور از تن پوست
عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم — که سیل اشک روان از دو دیده ام چون جوست
بکلکش ار ننهد سر بگو که تا چکند — سری که در خم چوگان عشق او چون گوست
چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد — بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که با دف و نی میزنند قصه عشق — چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگوست
بجواب دوش بقتلم اشاره میفرمود — بفال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست
چگونه دل بفریب رقیب خوش دارم — که صحبت من و او دوستان بسنگ و سبوست

بجان دوست که مهرت نهفته در جانست
اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دلست — دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گلست
زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید — کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دلست
کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست — کی چنین نقش دلاویز بچین و چگلست
بخطا خون مرا گر بتعمد ریزد — از دل و جان ز من آن ترک ختائی بحلست
با چنین سیل که از دیده روانست هنوز — آتش عشق تو در سینه ما مشتعلست
غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت — لاجرم حاجی ازین کرده بسی خجلست

منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا
می ندیده است چو بیند ز من او منفعلست

نازم آن چشم خمارین که نه هشیار و نه مستست — وآن قد و قامت موزون که نه بالا و نه پستست
دیده از روی نکویت نشد آنم که بپوشم — مردم چشم من دلشده خورشید پرستست

مرا بلا و دل از هجر یار پر خون است — ولی چه چاره ز کف اختیار بیرون است
به لار از غم جانان گریستم چندان — که آب دیده ام از آب لار افزون است
به آب لار چو پیوست آب دیدهٔ من — هر آنکه دیده گمان کرد رود جیحون است
میان ماهی لار و من آنقدر فرق است — که داغ من به درون داغ او به بیرون است
غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا — مپرس کز غم او حال دل مرا چون است
اگر چو جنت عدن است لار در هر فصل — چو نیست یار در او همچو دوزخ دون است
از آن به لار ترا جای ای پری لیست — که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است
ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد — در آن دلی که ز درد فراق محزون است
حدیث حسن تو و شور من درین ایام — همان حکایت لیلی و عشق مجنون است
برو بگو که چرا دل نهم ز بیخردی — که سر بسر همه افسانه است و افسون است

صبا ببر بر یارم این پیام ببر
که سرخوش از غم هجرت به لار مسجون است

هر که را جاه بیش غم بیش است — ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی ار گل ز خشم خار بساز — که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست — کان جفاکیش دشمن خویش است

دولتی گر شود از دست تو ای خواجه مخور غم — آنچه در ملک جهان می‌نگری دست بدست است
نگسلد رشتهٔ پیوند تو تا روز قیامت — آنکه در دی کش پیمانهٔ ذات از روز الست است
مست و دلداده عکس امروز نسیمی بزند و شش — آنکه دی در پی ما مسخره میکرد که مست است
جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی — هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش
آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است — بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است
آن شوخ پریچهره که رشک بت چین است — با ما غضبش چیست که چینش به جبین است
جز دیر مغان نیست اگر دار امان است — جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است
این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی — این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است
من با تو چنانم که به از آن نتوانم — با ما به از این باش که یاری نه چنین است
رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی — رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است
در روی زمین کاخ زر اندوده چه حاصل — چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است

سرخوش نه همین خاک نشین سر آن کوست
هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نشین است

کاروان رفت و خواجه خفته بناز
با چنین منزلی که در پیش است

خویش و بیگانه را چه فرق بود
هر که غمخوار نیست کند خویش است

خون چکد گر ز دیده معذورم
که دل از نیش غمزه اش ریش است

توبه در فصل گل زمی سرخوش
دور از عقل دور اندیش است

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث
با آب می از دل ببرد از زنگ حوادث

در میکده باز آ که مصون مانی و محفوظ
از حیلت ایام و از نیرنگ حوادث

حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم
از کس که در آن دیده بود رنگ حوادث

جز خیل خرابات که آسوده خیالند
باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

پیمانه می در کش از آن پیش که سرخوش
پیمانه عمرت شکند سنگ حوادث

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج
روا بود که ستانی ز خوبرویان باج

چو کبک قهقهه بیجا مزن که خواهی شد
اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج

ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف
مگوی کز چه یکی شد غنی یکی محتاج

شرف بجا نورانیت طینت صاف است
صفای قلب ترا میسزد نه کین و لجاج

مکن بتیر ستم سینه ضعیفان ریش
که عاقبت بشوی آن تیر ظلم را آماج

مرا دوای طبیبان علاج غم نکند
مریض عشقم و بیجا صلاح است علاج

براه عشق تو من از بلا نپرهیزم
که غرقه را نبود غم ز لجه مواج

چگونه با دل من مهربان شود دل تو
ترا دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج

اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش
که صد هزار دل از یک نگه کند تاراج

چو نون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ
کسی که چون الف اندر جهان ندارد پیچ

بروز سر غم سودای عشق پرواکن
که این معامله غیر از زیان ندارد هیچ

هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست
که بیم دزد غم و پاسبان ندارد هیچ

میان چو لی بتلاشی دلبری بستم
که از کمال لطافت میان ندارد هیچ

بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری
که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ

سپرده ام دل خود را بدست ماه وشی
که نسبتی بمه آسمان ندارد هیچ

به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم
گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ

زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر
به تیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ

بجز سلسله مویان دگر دل سرخوش

زکس تحمل بار گران نداند هیچ

بده گل تو بزن ساغری بوقت صباح — که تا شکوفه بگوید که نوش باد صباح

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می — که این گناه ثواب است و این فساد صلاح

درون کس تحرا شیم و عرض کس نبریم — که در طریقت ما این بود طریق فلاح

اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد — بود بکیش تو ای شیخ خون خلق مباح

چراغ عمر تو در رهگذار باد بود — فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح

بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند — بگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

زکار آخرت ایدل مشو چنین غافل — فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح

مهیمنا در رحمت بروی ما بگشا — که هست نام تو درهای بسته را مفتاح

چو سرخوشی از غم دوران ز باده دل خوشدار
مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ — بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ

رسید موسم شادی و وقت آزادی — وزید باد بهاری دمید گل از شاخ

بکوی یار نهادی چو پا مباش امین — ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ

چو مار چند گشی خلق را بزهر ستم — که تا چو مور کنی دانه گرد در سوراخ

چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز — چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ

مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد — برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی درین عالم مکان بیهوده چون سازد — که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقباز از ابجد عاشق نمیدانم — که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زآن در دفتر دانش نمیگنجد — که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان معنی — زبان عشقباز ان ترجمان دیگری دارد

ز فولاد ار زره پوشی خدنگش بگذرد از دل — که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد

در آتش تا نتابندت خلاص از غش نخواهی شد — عیار زر خالص امتحان دیگری دارد

نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش
چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد

بدین لطافت نطق و بیان پری نبود — پری بسان تو در ناز و دلبری نبود

بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات — درین محیط مجال شناوری نبود

من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم — که در طریقت ما کفر و کافری نبود

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم روی درهم تا بکی
عنقریب از سر ترا سودای درهم بگذرد

و مبدم از بیش و کم خاطر میفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا و شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بی دانشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم زخم و مرهم سور و ماتم بگذرد

گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش صد دریغ
اندرین سودا ز جان خندان و خرم بگذرد

بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید
که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید

راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا
گر ترا تاب سفر نیست حذر می باید

خواهی ار زیب نظر منظر جانان شود ت
سالها بندگی اهل نظر می باید

گریه در کار قضا و قدر از الهی است
از قضا خنده بر او ضایع قدر می باید

می بعشرت خور و دل بد مکن و غم بگذار
که ازین غمکده ناچار گذر می باید

خون دل میچکد از دیده و شادم پس ازین
که نثار قدمش لخت جگر می باید

سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد

زمین عشق مسلم مراست ملک سخن
که این لطیف بیان طرز شاعری نبود

مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب
ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود

مشو ز بیش و کم آزرده خاطر ای درویش
که رسم چون و چرا در قلندری نبود

ستم همی کنی از داد گر نیندیشی
خدا نکرده مگر روز داوری نبود

بلای عشق ترا مایلم بجان و بدل
بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

چگونه گفته سرخوش بشرر نزند جان
گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد
بر من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد

شاید ار شمس رنجه شود پنجه سیمین که قتل
دل مقتول بحال دل قاتل سوزد

سوخت بر حالت زارم دل خلق از زن و مرد
جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد

تند ای قافله سالار مران محمل یار
که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد

عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر
زاهد بی خبر از دعوی باطل سوزد

مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت
دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل
آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد

که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید

بمن ز گلبن وصلش درین چمن چه رسد / چو من هزار فزون باشدش بمن چه رسد
بیک تبسم شیرین شهی چو خسرو را / کشند بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش / ازین نگین سعادت باهرمن چه رسد
ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی / بارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد
ترا که دل بخم طرهٔ نگشته اسیر / شبان تیره چه دانی بروز من چه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را / بسینه چاک زند تا بپیرهن چه رسد

بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش
بجان رسید چو این ماجرا بتن چه رسد

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از کنهند / ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
پری صفت شده پنهان ز چشم خلق جهان / ولی سعادت خود را بعالمی ندهند
ز دیده پیرهن ننگ و نام بر تن خویش / گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل / ببین بدانهٔ تسبیحشان که دام رهند
بصوفیان بد اندیش راز نتوان گفت / اگرچه جامه سفید اند لیک دل سیهند
هزار گونه بلا پیش در رهست ای دل / گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند

دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شود / که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
بیا بمیکده و حشمت گدایان بین / که بی غم سپه و تاج و تخت پادشهند

غلام همت آزادگان بود سرخوش
که این گروه ملامت کشان بی گنهند

جمالت گر از پرده بیرون نیاید / ز پرده برون فتنه چون نیاید
سپاه غمت راه تا در دلم یافت / شبی نیست بر من شبیخون نیاید
نثار رهش گر کنم گنج قارون / ز گنج لبش بوسه بیرون نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل / گر آسیبی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دجله افزون / ز چشمم چرا خون جیحون نیاید
من از اعمی زلفش اندیشناکم / که چون رفت از کف بافسون نیاید
کشد طبعم از بکر معنی خجالت / گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید

اسیر کمند تو گردیده سرخوش
بهر سو که او را کشی چون نیاید

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد / مهر رخ زلف و مه کلاه ندارد
میروی از ناز و غافلی که ز بس دل / در پیت افتاده کوچه راه ندارد

غیر خم ابروی تو قبلهٔ جان نیست
جز سر کوی تو دل پناه ندارد

آه که از سوز عشق و آتش هجرت
دیده و دل غیر اشک و آه ندارد

بادهٔ بیغش ز دست ساقی مهوش
یک دو سه پیمانه اش گناه ندارد

دل ز کمندش فتد بچاه زنخدان
حلقهٔ زلفش اگر نگاه ندارد

باکه شکایت کند ز جور تو سرخوش
زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد

رخت ماه و قدت سرو و لبت قند
تو بر خوبان بزرگی و خداوند

رهائی نبودش تا روز محشر
کسی کو شد بدام عشق دربند

خلاصی از سر زلفش محال است
که چین و چنبر است و حلقه و بند

دل عاشق بسان شیشه ماند
که چون بشکست نتوان داد پیوند

جوابم گو اگر دشنام گوئی
دلم خشنود کن از پاسخی چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی
کنی از پسته ات گر یک شکر خند

به سرخوش ناصحا تا کی نصیحت
کجا سودی دهد دیوانه را پند

فصل بهار است و یار و تار و نی و عود
شکر که اسباب عشرت آمده موجود

روی تو دیدن علی الصباح نباشد
جز اثر بخت سعد و طالع مسعود

گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت
راه گریزم ز هر طرف شده مسدود

طائف کوی تو هر کسی بخیالی
نیست مرا غیر وصل روی تو مقصود

کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز
سلسلهٔ زلف را بگردن محمود

زاهد افسرده شور عشق چه داند
نیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داود

این چه خلیلی بود که از غم عشقش
در دل سرخوش فکنده آتش نمرود

دوشش از برم گذشت و برویم نظر نکرد
افغان من شنید و ز آهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ نهفت و بکویش رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آتش نار و شجر نکرد

شد خشک لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یک بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت   غواص غوطه تا نزد و ترک سر نکرد

سرخوش بکوی عشق نگویان نبرد راه
تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد

چند عمرم همه در فکرت باطل برود   ساقیا جام میم ده که غم از دل ببرد

از غم فرقت لیلی دل مجنون فکار   چون جرس ناله کنان از پی محمل برود

سرو را پای بگل ماند و گل خار شود   سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود

نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند   بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود

ساربان بار مکن محمل جانان کاین بار   گریم انسان که پی قافله در گل برود

همچو گل چاک زنم پیرهن صبر و شکیب   همه گیتم لاله عذاری ز مقابل برود

ناخدا تقویتی کن بمن از بهر خدا   شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود

بازگردانی دل ازین وادی پرخوف و خطر   مشکل این راه که پوئی تو بمنزل برود

سرخوشا می خور و شادی کن و خوشباش همی
حیف باشد که دمی عمر بباطل برود

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد   با همه زیرکی این مرغ درین دام افتاد

زهد در عالم ز قسمت زاهد گردید   رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه می گفت خم و رطل کفافم ندهد   دیدمش دوش که مدهوش بیکجام افتاد

سرو و گل در نظرش خوارتر از خار آمد   هر کرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلال است بخاصان و حرام است بعوام   خاصه کاین فتنه زبی دانشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود   سر و کار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد

سر بخدمت بنه ار نعمت و عزت طلبی   کیست کو بی سببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیاید ز غم و غصه خلاص   هر که در کشمکش گردش ایام افتاد

تا که پیمود و چه پیمود بسرخوش که چنین
از سحر واله و حیرت زده تا شام افتاد

کلک مشکین تو اعجاز مسیحا میکند   چون مسیحا مرده صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن ازل معشوق را   عاشقان را تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت بر فراز شاخسار   بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند

گاه مجنون را کشد از طره لیلی بدام   گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ انا الحق میزند   گاه چون موسی مکان در طور سینا میکند

گاه چون زاهد شود در گوشه خلوت گزین   گه چو رندان در میان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوق است و گاهی عشقباز   گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچه های بوالعجب
از برون پرده بر عارف هویدا میکند

تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن
نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند

عاقبت عمر چون رود برباد
باده پیش آر هرچه باداباد

از رخت دور باد چشم حسود
بر جمال تو چشم بد مرساد

مادر روزگار بس فرزند
زاده همچون تو در زمانه نزاد

ماهی ای سرو قد و لیک تمام
سروی ای ماه و لی آزاد

تو صنم برتری ز حور و پری
که پری پیکری و حور نژاد

غنچه از رشک تنگی دهنت
خون دل خورد و لب ز هم نگشاد

نیست از وصل تو دلی خرم
نیست از هجر تو تنی دلشاد

بستد از من همه آنچه خواست ولیک
دل من خواست بوسه و نداد

تا سپردم بدست خوبان دل
در دلم غصه ماند و در کف باد

سنگ گریان ز قصه شیرین
کوه نالان ز غصه فرهاد

بجز از وصف حسن تو سرخوش
داستان دگر ندارد یاد

مستم از می میکند شاهد چه زیبا می کند
منعم از وی می کند زاهد چه بیجا میکند

در بلا گم گو شد ار زاهد ز منع می چه باک
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می از دل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بنماید و گر قهر می زیبد ز وی
هرچه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو و مژگان و زلف و غمزه اش با یکدگر
عقل و دین و صبر و طاقت جمله یغما میکند

دل بدست آرند مستان ار نه ساغر بشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین باد مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
با تجارت خانه عشق آنکه سودا میکند

وعده وصل ار دهد سرخوش ترا نبود عجب
در وفای عهد بس امروز و فردا می کند

آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود
یار جمعیت زلف تو پریشان نشود

هر که رخسار ترا دید دل از دست بداد
سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانه ما
تا صبا زلف ترا سلسله جنبان نشود

مفتی ار طعنه زند عاشق دلباخته را
حرف مفت است که بی عشق کس انسان نشود

هر که در راه تو سر باخت ندامت نکشد
وانکه در کوی تو جان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف — که ز یک نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش از نعمت و عزت طلبی — هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام نشاط — خاصه این فصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام گر این است که گویند و کنند — ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون
بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود

آتشی کان صنم از چهره برافروخته بود — تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود

دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل و سرو — قد برافراخته چهره برافروخته بود

شمع با شعله سحرگه بندامت می‌گفت — بر من این سوز ز پروانهٔ جان سوخته بود

قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش — جز زبان شیخ چه اندوخت که بفروخته بود

خواجه بگذشت بمیراث و بحسرت بگذشت — آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

چاک زد عاقبة الامر بمقراض اجل — بر تنش خلعت هستی که فلک دوخته بود

داد بر باد فنا در غم عشقش سرخوش
هرچه دل از هنر و معرفت آموخته بود

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود — اگرچه وصل تو اندیشهٔ محال بود

بغیر حرف محبت درین سرای سپنج — ز هر که هرچه شنیدیم قیل و قال بود

بجاه و مال چه کوشی که تا فزون گردد — که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود

بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن — که تا خیال کنی وقت ارتحال بود

چو نیک و بد همه در روزگار میگذرد — خوش آنکسی که نکوکار و خوش خصال بود

مخور فریب جهانرا که نیکخواه تو نیست — چو دل نهی بعدوئی که بدسگال بود

چگونه دل نرباید ز دست اهل نظر — بدین جمال که در غایت کمال بود

بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا — هزار جان بیکی غمزه پایمال بود

هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید در همه عمر
ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد — از حال دل خسته خبردار نباشد

بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد — دادم بکسی دل که نگهدار نباشد

خواهم ز خدا خلوت امنی و امانی — کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد

از بخت مساعد بود و طالع مسعود — آنرا که بود یاری و اغیار نباشد

دست از همه شستم بتمنای وصالت — مشکن دل ما را که سزاوار نباشد

تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا — با هیچکسم جز تو سر و کار نباشد

پیداست که چون میگذرد بی تو مرا عمر
با حالت من حاجت اظهار نباشد

گر در طلب بوسه از او طلبی جان
انصاف که کم باشد و بسیار نباشد

حلوای عسل دیده ام و شربت شکر
شیرین تر از آن لعل شکربار نباشد

آنرا که نه از عشق بتان حظ و نصیبی است
بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

سرخوش شده نقل سخنت نقل زبانها
طوطی چو تو امروز بگفتار نباشد

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد
هر دیده و دل منظر دلدار نباشد

از نیش مپندیش اگر طالب نوشی
در گلشن گیتی گل بی خار نباشد

صد شکر که از تربیت پیر خرابات
با نیک و بد خلق مرا کار نباشد

کالای غم عشق متاعی است گران سنگ
ای خواجه ازین جنس ببازار نباشد

می در کش و خوش باش که در موسم نوروز
دیوانه تر از مردم هشیار نباشد

در دایرهٔ عشق تو ای مرکز خوبی
کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد

در خواب و خیالیم شب و روز که دنیا
افسوس که یک دیدهٔ بیدار نباشد

سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست
جان نیز دریغ در وقعه بسیار نباشد

در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش
مهجور مدارش که سزاوار نباشد

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همی دانم که غم بر دل هجوم بی شمار آرد

چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفا روزی
جفا بگذارد و از سر بسر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ار جوئی بده از کف می صافی
وگرنه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات ای دل
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پیری خزان در نوبهار آرد

یک امروزی که مست از جام وصلی مغتنم میدان
چه داند کس چه نیرنگی فلک فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
ندانم تا چه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی
که هر دم گوهری شاداب در شهوار آرد

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده از حد در گذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
حال دلشادم بحمد الله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت بتیغ آبدارم میکشد

گفت بر خاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود
مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمندهٔ لطف ویم　　سرفرازم میکند با افتخارم میکشد

نافهٔ چین گر شود خون دلم نبود شگفت　　زانکه دلبر با دو جعد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش　　وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد

پیش از آن کز ره در نگار بیوفا گردم هلاک　　بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

دشمنان در قتل سرخوش نیز خوشدل نیستند
چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند　　آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

بوفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی　　که بعالم سخن یار وفادار بماند

قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت　　حسن یوسف بمثل در همه اقطار بماند

از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص　　بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند

وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان　　در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند

مست عشقت که نهان داشتمی از همه خلق　　با دف و نی همه جا بر سر بازار بماند

در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید　　دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند

وانکه در عشق توام پند و نصیحت میکرد　　بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند

نی همین سبحه و سجاده بود در رهن شراب　　خرقه هم در گرو می بر خمار بماند

عارف از روی یقین رفع حجب کرد و بدید　　زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

سرخوش از نام نکو میطلبی عاشق باش
نیک بخت آنکه گرفتار رخ نیکار بماند

هر دم بهانهٔ دگری ساز میکند　　وانگه عتاب تازه آغاز میکند

از دست اهل هوش رباید زمام عقل　　چون چشم نیم مست ز هم باز میکند

گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب　　دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند

از مدعی مپرس خدا را نشان دوست　　کان بیخبر ترا غلط انداز میکند

بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود　　از شام تا سحر ز چه آواز میکند

چون مرغ کز قفس بپرد سوی آشیان　　مرغ دلم بکوی تو پرواز میکند

آنجا که یار و تار و نی و جام می بود　　غافل کسیکه ز جم قصه ساز میکند

دل را خلاص نیست ز موی تو چون رسن　　مرغی که جا بچنگل شهباز میکند

غماز گر میان من و دل سرشک نیست　　راز دلم برای چه ابراز میکند

بردار میکشد بگناه محبتم　　ما را بدین وسیله سرافراز میکند

از جان عزیزتر بود سرخوش از صفا
خواهد کند نثار وی او ناز میکند

درکیش خوبرویان رسم وفا نباشد
وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد

گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت
گفتا گره گشائی در کار ما نباشد

خوش دانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
این دانه گر از پی دام بلا نباشد

گردی اگر ز یاران بی موجبی جدائی
هرگز خیالت ای دوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من گر مشگل کناره گیرد
وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
ظلمی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشقی تن بر هلاک می نه
دردی است درد عشقش کان را دوا نباشد

کبر و ریای زاهد ناز ز روی بری گرد
داند که این بنا را زنهار پی در پا نباشد

سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان
در کار عشقبازی چون و چرا نباشد

با ما اگر ترا سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کانجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا نشست قدر چون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر از رضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست
پر کن ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده ام عزیز ترا ز نور دیده
گر بینمت چو خون ز دیده فشانم روا بود

خوش باش تا ز عمر تو باقیست یک نفس
کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

دریست بی نظیر مرا گفت دلپذیر
کافزون هزار گنج زرش در بها بود

سرخوش مکن شگفت ز فقر و غنای خلق
هر کس همه آنچه یافت همانش سزا بود

بخوبی گرچه در عالم ترا همتا نمیباشد
ز خیل عاشقانت هم کسی چون ما نمیباشد

نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان
که سرو بوستانی هم بدین بالا نمیباشد

ز شوق عارضت ای شمع جمع شاهد خوبان
چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمیباشد

نشاید طرف بربستن ز کالای غم عشقت
که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمیباشد

بقدر خویش دل رنجد ز غم منعم و مفلس
درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمیباشد

فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
که گر امروز را مهرش بود فردا نمیباشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
وفا در طبع این مکاره رعنا نمیباشد

پس از سعی فراوان در خدمت لب یار دیدم
که در گنج جهان جز رنج جانفرسا نمیباشد

بده ساقی بسرخوش ساغری ز انراح روح افزا
که داروئی بدفع غم به از صهبا نمیباشد

ای شوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند
آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند

آزار دل غمزدگان چند پسندی — افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت — غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند

یکره به محبت نظری کن به محبان — بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند

ای زاهد خودبین ز خدا شرم کن آخر — این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از شید — با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند

سرخوش سخن از ساغر می سر کن و ساقی — تن در زدن از بزم صفا تا کی و تا چند

هر جا بهشت روئی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا در در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل نسنجد — فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن به رندی ای زاهد ریاکار — بر من ز کلک تقدیر این سرنوشت باشد

چون در جهان نپاید نیکو خصال و بدخو — نازم بحال آنکو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه — یارب که بر سر خم آن خاک خشت باشد

می با بتی دلارام بخشد نشاط دیگر — خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد

سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراقی
فردا چه سود جایت گر در بهشت باشد

اختیار آنکه عشق یار کند — باید او ترک اختیار کند

عشق در سینه ولی که یافت قرار — عقل از بیم جان فرار کند

جز دو چشم چو آهوی تو که دید — صید صیاد در شکار کند

تا گزیر است طالب رخ گل — کاحتمال جفای خار کند

ترسم این اشک سرخ و گونه زرد — سر پنهانت آشکار کند

با دلم آنچه خواست کرد دلش — تا بجانم غمش چکار کند

روزگارم چگونه خوش باشد — با جفائی که روزگار کند

خواهش بوسی از لبش کردم — تا تسلی قلب زار کند

گفت من حاضرم ولی سرخوش
کی به یک بوسه اختصار کند

فلک دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد — چو آن ماهی که صیادی بخاک از آب آرد

بجز آن قامت موزون که دارد چهره گلگون — کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد

ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب — که از کف تابدش خورشید یا جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانی از سر گیری — بسر کش شاهدی رعنا که در شیب شباب آرد

ز پیشم بگذرد چون برق و بر سوزد دلم چندو — مگر عمر من است اینسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداند کش ثنا خوانم
چو باز آید فرستاده بدشنامم جواب آرد

بمستی زآن کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو درین گنج خراب آرد

شرابم اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
بهنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد زانچنین روئی که رو اندر حجاب آرد

ز آب آتشین ساقی بسر خوش ساغری بخشا
که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد

شوخ من طرهٔ مشکین چو بهم برشکند
رونق نافه برد قیمت عنبر شکند

صف شکن فتنه فکن عربده جوئیست مرا
که بیک غمزه دل خلق سراسر شکند

با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند

زلف پرچین چو بهم برشکند از سر ناز
دل غمدیدهٔ عشاق فزونتر شکند

مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی
گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند

تکیه بر مهر فلک تا نکنی کاین غدار
قلب دارا ده و فرق سکندر شکند

بیسبب رنجه کند خاطر ما واعظ شهر
کاشکی بر سر او پایهٔ منبر شکند

نتواند شکند قیمت گوهر بگزاف
سنگ نالایق اگر دانهٔ گوهر شکند

سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست
سرخوش از دوست نرنجد اگرش سر شکند

گرم هلاک پسندی تو هیچ باک نباشد
که دردمند ترا چاره جز هلاک نباشد

ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی
که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد

چه نسبت است رخت را با آفتاب جهانتاب
که آفتاب چو روی تو تابناک نباشد

کدام دل که نه از عشوهٔ تو گشته پر از خون
کدام سینه که از غمزهٔ تو چاک نباشد

که گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاک
حلال زاده تری از نتاج تاک نباشد

صفای دل طلب از زانکه طالب رخ یاری
که عکس می نپذیرد چو شیشه پاک نباشد

کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش
ز نام و ننگ و ز جور و جفاش باک نباشد

ز هجرش خون دل از دیده تا کی روان گردد
خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل
بهل جانا که یکچندی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طرهٔ مشکین فراز آن رخ زیبا
که دیده سنبل تر بر سر گل سایبان گردد

ز حال ناتوانان تندرستان چون شوند آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد غارتگر
بقصد جان اجل پیوسته دور کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که ایمن هیچکس نتواند از دور جهان گردد

بجز آن غمزهٔ چالاک خون آشام خنجرکش
که دیده روز روشن مست با تیر و کمان گردد

باسایش محتسب ای خواجه هرگز اندران ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

چو سر عشق پیش آمد خموشی پیشه کن سرخوش
زبان کی حد آن دارد که اینجا ترجمان گردد

دلم ز حلقه صوفی صفا نمی بیند
صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند

چنان بخود شده مشغول از سر نخوت
که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند

محبتی به ضعیفان سزا نمی داند
شفقتی به غریبان روا نمی بیند

خدای جوید و پندار دار سر پندار
که این مکاید او را خدا نمی بیند

بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل
بجز زباده صافی صفا نمی بیند

ز بنده پروری خواجه ام شگفت آید
مگر که حال من بینوا نمی بیند

برای برگ گلی بلبل پریشان حال
چه سرزنش که ز خار جفا نمی بیند

طبیب سرخی رویم همی ببیند و نبض
ولیک رنج جگر سوز ما نمی بیند

از آن زمان که بزلف تو بست دل سرخوش
چه ها نمی کشد از غم چه ها نمی بیند

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد
عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد

در دل خستهٔ بشکستهٔ پر محنت و داغ
شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد

آنکه از صومعه بیرون ننهادی قدمی
دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد

هر کجا پای نهی پر شود از مشک عبیر
طرهٔ خم بخمت طبلهٔ عطار آمد

غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیاد خرد
نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد

بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل
گرنه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد

روزی آید که بناچار عزیزش دارند
آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد

کاشکی باز آمدی آن عهدشکن از در مهر
خاصه اکنون که سرا خالی از اغیار آمد

گر سلامت طلبی سر دردان فاش مکن
گرد منصور که جایش سر دار آمد

چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش
قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد

نوای ناله از مرغزار می آید
خروش تازه از مرغ زار می آید

مگر که حادثهٔ رخ نموده است بگل
که نالهٔ دل بلبل فگار می آید

بعندلیب بگوئید کم کند افغان
که باز گل دمد و نوبهار می آید

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم
ز سیل اشک که بی اختیار می آید

ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد   که این ستم به من از روزگار می آید
نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم   به آنکه مژده رساند که یار می آید
مرا ز در دوگهر به نظر عزیزتر است   گر آب دیده بچشم تو خوار می آید
غذای روح بود باده لیک بی رخ او   بکام من چو قضا ناگوار می آید

بجان اهل حسد آتش اوفتد سرخوش
ز بسکه نظم خوشت آبدار می آید

لعل لب دلکشت مست شرابم کند   شیوه چشم خوشت خانه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم   مست و خراب ار مدام از می نابم کند
با همه خدمت که من از دل و جان می کنم   از چه بجای عطا خواجه عتابم کند
بستهٔ این حضرتم و بندهٔ این درگهم   گر بغلامی قبول یا که جوابم کند
آه که از فرقتش سوز درون آب چشم   سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند
سلسله در گردن شیر فلک افکنم   گر سگ این آستان خواجه خطابم کند

تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش باز
خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند

امروز ترک چشمش با ما عتاب دارد   بی جرم و بیجنایت عزم عذاب دارد

جائیکه کرده خورشید بر بندگیش اقرار   مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
از چشم اشکبارم چون بحر شد کنارم   در حیرتم که تاکی این چشمه آب دارد
از دی بهشت و بستان خرم تر از بهشت است   ساقی بسان رضوان در کف شراب دارد
چون خسته تفنگم من چون توبه شکنم من   اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر   زین فتنه‌ها که در سر افراسیاب دارد
مطرب بیک ترانه از سر ربوده هوشم   ساقی زیک پیاله عقلم خراب دارد
بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده   بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد
گفتا مگر که وصلم در خواب خوش ببینی   پندار داو که سرخوش بیند بدست خواب دارد

جانانه هست بر کف جام شراب دارد
یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد

برخیز و کام خشکم تر کن ز ساغر می   بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد
دریای خم مدامم ساقی مدام در ده   تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
باز آمد و هنوزش با ما سری گران است   از خشم چین برابرو بر لب عتاب دارد
بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش   حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد
تا دیده دیده و دل خواهست آن یار نازنین را   نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد

باز ابز دور ساغر ساقی خراب گردان — چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد
پیمانه سر دلم را سودای نوجوانیست — پیریست و باز در سر شوق شباب دارد

سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد
ایزد دعای او را اگر مستجاب دارد

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد — ز قامت تو قیامت کنایتی باشد
بناگزیر شود در کمند عشق اسیر — هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
اگر به تیغ ستم دیده دوزدش معشوق — نه عاشق است که او را شکایتی باشد
رعایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف — گرت بحال غریبان عنایتی باشد
بغیر عشق و محبت نباشدش تقصیر — اگر شهید غمش را جنایتی باشد
بسر آن طریق که نبود نهایتش پیدا — گمان مدار که آنرا بدایتی باشد

کسی ملول نگردد ز قصه سرخوش
که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد

در سر کوی مغان آنکه مکانی دارد — خاطر آسوده ز آسیب جهانی دارد
ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین — مسکن امنی و مأوای امانی دارد
شاد و غمگین مشو از سود و زیانی زیراک — هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد

با غم عشق گر از پای فتد نیست عجب — آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد
چون شوی غره بعمری که فنایش ز عقب است — چون نهی دل به بهاری که خزانی دارد
در جوانی شود از پیر نه جای عجب است — آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد
خواهی آزار نه بینی مکن آزار کسی — بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد — هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد
گو به بیداد گر غافل جاهل که جهان — داور و دادگر و دادستانی دارد

تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش
طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد — و آن سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد
بلقیس پا بملک سلیمان نمی نهاد — در این میانه پیک و یار سبا چه کرد
در عین وصل زهره فراقم بکام ریخت — بر من ببین قدر چه نمود قضا چه کرد
واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد — از بهر خلق بود برای خدا چه کرد
غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان — منعم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد
داند کسی که میبرد از من خبر بدوست — بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

سرخوش بکوی هجر تو جان داد و کس نگفت

دردش چه بد طبیب که بوده دوا چه کرد

مه طلعتان که دعوی مهر و وفا کنند / هرگز نشد که کام دل یار روا کنند

هر سو که رو کنند برآرند رستخیز / هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا / بر عاشقان غمزده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلیم / از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم ز عشق تو فصلی کند بیان / گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست / این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق / حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می‌پرست / گر باده شست و شوی درون از ریا کنند

منت پذیرم از کرم ساقیان بزم / گر ساغری به سرخوش مسکین عطا کنند

عاجز شدم از حساب کاغذ
در زحمت الکتاب کاغذ

گر جمع شود مرا مکاتیب / ترتیب شود کتاب کاغذ

با اینهمه نامه آن جفاکیش / ننوشت مرا جواب کاغذ

ننوشتن نامه خود جواب است

سرخوش چه کنی حساب کاغذ

صف زده مژگان سیاهش نگر / یک تن و یک دشت سپاهش نگر

در خم ابروش وهد جای دل / سایهٔ شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو بلندش ببین / طلعت رخشنده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر / فتنهٔ فتان نگاهش نگر

از عرب آمد عجم دل ربود / دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موسی بست دو گیسوی او / مار سیه زیر کلاهش نگر

سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق
روز سیه حال تباهش نگر

دل شکستهٔ مجروح خستهٔ بی تقصیر / بتار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست / علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون / کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل / که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

ز سنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار / عجب مدار گر آهم نمیکند تاثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم / گرم بجان رسد از نوک غمزه ات صد تیر

نگشته مسئله حل ازین کبود ورق — بقدر فهم کند هرکس آیتی تفسیر

خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا — در آب میکده از خم باده کن تطهیر

بسرخوش آنچه ز هجر رخ تو میگذرد
بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر

بیار باده که بزمی است خالی از اغیار — حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار

دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد — که دلبرم بود از مهر مونس و غمخوار

بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می — نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار

بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی — بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار

کند بدیده حسرت نظر بگل نرگس — زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار

نشاط گریه مستی بنفشه را لب جو — چنان نموده که جویش میرود بکنار

کنون علاج غم دل ز می چرا نکنم — که شیخ میدهد از بهر جرعهٔ دستار

من ار خطای کنم با عطای حق هیچ است — که کاه را ببر کوه کی بود مقدار

ندانمت چه اثر در سخن بود سرخوش
که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار

صبح است و میوزد در چمن باد مشکبیز — شد بوستان بهشت چه خسبی ندیم خیز

برچین اثاث زهد در افکن بساط عیش — سرکن سرود عشرت و پیمانه می بریز

چشم امید من نبود جز بکوی او — مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز

گفتار دلکشم چو نگاری است بی نگار — افکار ساده ام چو عروسی است بی جهیز

ابرویش ار کند پی قتلم اشارتی — من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز

با عشق عقل را نبود نیروی مصاف — با باد پشه را نبود قدرت ستیز

چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق — نه طاقت قرارم و نه قدرت گریز

گر در قیامتم نظر افتد بروی تو — برپا کنم ز شوق دو صد شور رستخیز

سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش
مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احتریز

بیار ساقی از آن باده طرب انگیز — که تا دمی فکنم آتش بخرقهٔ پرهیز

بجیل دردکشان جام می پیاپی ده — بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز

دلم ز صومعه بگرفت و قصه زاهد — بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز

من از فراق تو پروا ندارم از محشر — که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز

بیار راه نجویم بصد هزار حیل — بدوست دست نیابم بهیچ دست آویز

بر آستانهٔ طاعت بنه سر تسلیم — رضای حق طلب و از قضای او مگریز

زشعلهٔ سخن ابدار خود سرخوش
بزن بخرمن اهل محبت آتش تیز

به تیر غمزه دو چشم بدوخت همچون باز / که دیده می نکنم جز بروی خویش باز
فریب عالم فانی مخور که طایر جان / به آشیان بقا زین قفس کنم پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد / زلطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه نعمت گیتی میسرت نشود / مدام بخت مساعد نباشدت بساز
ترا که روز بعشرت گذشت وشب بطرب / زروز من چه خبر داری وشبان دراز
مرا دلی است لبالب زغصه لب خاموش / جهان بشورم اگر قصه کنم آغاز

چو سرخوش از بد ونیک زمانه لب بربند
خموش باش ودم زن دم که نیست محرم راز

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار وخس / عنکبوتی را تذروی در نظر آید مگس
آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود / شادمان از بخت خود باشد شکر دی عسس
چون بناشم من غمین کز همرهان ماندم جدا / چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس
لرزدم پیوسته دل درین رباط بی ثبات / گه ز آزادی جهل وگه زغوغای جرس
نوبهار آمد نشاط وکامرانی بایدم / بی می ومطرب نشاید زندگانی یکنفس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو / جز وصال مه جبینان نیست در جان آرزو

سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند
گر برآرد همچو نی از سینه سوزان نفس

درکوی خرابات آشنا ز غم دوران باش / وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش
بی وسوسه زاهد بی دغدغهٔ خاطر / پیمانهٔ می درکش بر جسر ن پیمان باش
جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام / چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش
تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن / مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش
گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو / نه چاکر خاقان شو نه بندهٔ قاآن باش
زان پیش که پرگردد پیمانه ات از ایام / پیمانهٔ می درکش سرمست وغزلخوان باش
درکاخ سپنجی چند پژمرده وغمناکی / در شاخ طرب آویز خرم شو وخندان باش

سرخوش اگرت جانان خوشدل ننمود از وصل
فرمان بپذیر از جان دلخستهٔ هجران باش

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش / بسکه خوبان صف زدند انجم صفت پیرامنش
چشم مستش دل ز دست شیر مردان میبرد / تا نپنداری که آهست آهوی شیر افکنش
کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست / کو بشیری تا رساند مژدهٔ پیراهنش

آنکه در سودای او عمرم بسر آمد درگذشت
سرگران از چیست یارب می ندانم با منش

موشکافی بین که عیسی را بچرخ چارمین
جستجو کردند سرتاپا پی یک سوزنش

یار سیمین بر که بی زر زاری کس نشنود
کی کند تأثیر آهم در دل چون آهنش

آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد
سرخوش اندر برکشیدی کاش چون پیراهنش

بر در دیر مغان مغبچهٔ دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکتهٔ از عشق بیان کن فرمود
هر چه جز طلعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خوارش پند و گر ز آن لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گوئی که منال
گفتم آتش فکنی در دل و گوئی که مجوش

گفت سرخوش خمش افسانه مگو حیله مجو
پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش
بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش

چرا ز شرم رخش جامه گل به تن ندرد
که غنچه را شده خون دل ز تنگی دهنش

بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان
مگر ز برگ گل افکنده اند پیرهنش

خدنگ سینه عشاق ناوک نگهش
کمند گردن مشتاق زلف پرشکنش

بساط عشرت خسرو خوش است با شیرین
هلاک اگر نکند تیشه آه کوهکنش

مسافری که بکوی غم تو بار افکند
بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش

ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد
که چون تو سرو چمانی برسته از چمنش

چه پیکری است خدا را که پای مرغ چشم
که نظاره بلغزد ز صافی بدنش

بیک نظر دل زاهد چه از کف نبری
اگر خجل کنی از زهد خشک خویشتنش

وگر ز عشق تو تا صبح نالتم نکند
اگر غمت بنشاند شبی بروزنش

عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را
برون جهد پس از مرگ شعله از کفنش

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش
با غمش محرم من از غم و شادی خویش

آنقدر از پی روزی مده آزار بخویش
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق
میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش

با غم عشق تو آمیخته جانهای فگار
در خم زلف تو آویخته دلهای پریش

چشم مخمور تو بر جان زندم تیر هلاک
لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافله عمر ولی
کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش

خون شد از ناله زارم جگر دشمن و دوست
سوخت بر حال فکارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
کز قناعت بنهد پا بر سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمکار به خلق
پاسبانی چه کند گرگ بداندیش زمیش

کیش و مذهب اگر اینست که این شیخ تراست
بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش
وانچه بد گفت ترا در حق او نیک اندیش

نصیحتی کنمت سودمند بگشا گوش
شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش

مزیتی که بشر را بجانور باشد
همین فضیلت علم است و عقل و دانش و هوش

نسب چسود کسی را که نیست فضل و هنر
خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش

ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر
ترا که بخت بکام است و یار در آغوش

چو خواهی از غم و قید جهان شوی آزاد
مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش

بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش

ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
چو بلبلان شب و روزم بود فغان و خروش

بزخم نیش تحمل ببایدش ناچار
کسیکه می طلبد در زمانه لذت نوش

نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل
خوشا سرای مغان و صفای باده فروش

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر
که واقفست پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طره طرار
نخست جان و تنم آن دو چشم کافرکیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
از آن نمک که ز شیرین لبی است بر دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش
که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو
که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا
قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب
که هر چه میشنوی گفت تست بیکم و بیش

دل از خیال تو حاشا که برکند سرخوش
ز بیم جور رقیب و جفای بداندیش

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش
ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش

گرچه آزار دل خلق جهانی طلبد
هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت
مگر از خاک بهشت است گل دیوارش

غافل از شعبده چرخ ستمکار مباش / که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش

ساعتی گر شود ایام ترا رام مناز / گرم تا شام نماند هست کسی بازارش

همچو منصور شود در سر دار سرت / پیش نامحرم اگر فاش کنی اسرارش

شیخ گر وسوسه جام می رندان شکند / ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود / کاینهمه شهد و شکر میچکد از منقارش

جام می نوش و مخور غصه بیجا سرخوش
تا جهان بوده چنین بوده بمار فتارش

فغان ز آن زلف حلقه حلقه بر دوش / که کرده عالمی را حلقه در گوش

بجز زنجیر زلف آن پری وش / ندیده هیچکس جادو زره پوش

شب در وزم بسوی آسمان بست / که تا دستی کشم بادی در آغوش

سخن گویان بوصفش مات و حیران / سمن رویان ز حسنش مست و مدهوش

خضر گر دیدی آن لعل روان بخش / نمودی چشمه حیوان فراموش

شراب پخته خامان را نشاید / بده جبنه بچته راکافتاده از جوش

بیا مطرب سرودی تازه کن ساز / برو واعظ دگر بیهوده مخروش

نیازت می کنم جان گرامی / بمن زین بیش ای جان ناز مفروش

کنون سرخوش بشادی بگذران عمر
چه دارد ذکر پار و قصه دوش

زاهد و صومعه و سبحه و سجاده خویش / من و جام می و وصل رخ جانانه خویش

شیخ از باده دهد توبه بیهوده مرا / من به پیمان بکشم دست ز پیمانه خویش

عشق لیلی وشیم شیفته مجنون کرد / تا چه آید بسرم از دل دیوانه خویش

گر وفا عادت معشوق نبوده است چرا / شمع گریان بود از حالت پروانه خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم / بس شرف دارم ازین همت مردانه خویش

غوطه ور آمده در لجه خون مردم چشم / تا بدست آورد آن گوهر یکدانه خویش

گنج درویشیم و گنج قناعت حاصل / شکرها دارم ازین طالع شاهانه خویش

ای دل ار خاطر آسوده بعالم طلبی / پای بیرون منه از گوشه کاشانه خویش

عندلیبان بتماشای گلستان خوش باد / جغد را باز گذارید بویرانه خویش

ساقیا در ده از آن می که ز شادی فکنم / بر فلک غلغله از نعره مستانه خویش

هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید / زاهد و صومعه و سرخوش و میخانه خویش

من نمیگویم چو مجنون بیخود و دیوانه باش
چون ببزم دوست ره بردی ز خود بیگانه باش

یا دم از تیرش مژان چون میزنی منصوروار
از برای دادن جان چابک و مردانه باش

میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام و آنگه در خیال دانه باش

یا ز شمع عارضش چشم طمع ای دل بپوش
یا که بی پروا بجان بازی تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشای و در تحصیل صاحبخانه باش

چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی
یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هر چه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش

جلوهٔ آن قامت موزون که بادا ز چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش

در نظر سهل آمد اول بار کار عشق بازی
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش

خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل و جان میکنم خون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مباد از غم دوران ملالش

من نه آن باشم که گردم شام و دم بی یادش زمانی
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش

سرخوش و کوی مغان و جام دُرد آلود زاهد
بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش

هر که ورزد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام خلاص

چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوییا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص

به چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد فخر ز بدگویی خاص

ناامیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش
که دل از وسوسه چون صید کند باوص

گر بجشی بدرد و غم ور برسی بداد و عرض
حکم هرچه میکنی طاعت امر تست فرض

محنت قرض بشکند پشت یلان روزگار
نکبت فقر مرا کشد به که شوم دچار قرض

تا بکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی در آن ره نبرد بطول و عرض

ایکه ز کبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان
قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
جلوهٔ خط فزون شود چونکه فزودیش نقط

جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد — هیچ دیار آشنا راه نمی کند غلط

در خور آتش غمش طبع سمندری بسزد — چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکند عاقبتم ز موج اشک — بسکه ز دیده ام رود سیل سرشک همچو شط

خط مبارکش بود مایه افتخار من — گر بنویسدم سلام از سفر ستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوه راستی گزین — بنده بیگناه را خواجه نراند از سخط

روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا — غصه دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ

تو و شراب طهور و قصور و حور و بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ

ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق غیب دان واعظ

بواعظان ریائی است روی این گفتار — که بی خبر ز خدا هست آنچنان واعظ

بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش — فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع — که سر بسر همه مکر است و قهر و کین و نزاع

مجوی ازین خم نیلی سراب عیش و طرب — که باده اش ندهد تشنه جز خمار و صداع

بروز حشر که پاداش نیک و بد بخشند — چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق می گویند — نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد — که آفتاب کند خیره چشم را ز شعاع

عبث بصید من ایشیخ تار حیله متن — که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

بخوان ز گفته سرخوش تو این غزل مطرب — کزین سرود شود زنده جان اهل سماع

چو غنچه با دل خونین و سینه پر داغ — مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ

سموم قهر فلک بین که ناگهان بربود — گل مراد ز دستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم این چنین ساقی — که نیستش بجز از زهر جان گزا ایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ — وزین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پر آتش چشمم پر آب همچون شمع — درون پر اخگر و دودم رود بسر چو چراغ

مرا است منطق شیرین فصیح چون طوطی — ز بخت تیره شدم گرچه همقفس با زاغ

بیان سر معانی است گفته سرخوش — که از زبان خرد خامه میکند ابلاغ

در سر کویت ای صنم چون مژه ات کشیده صف — غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف

تا که بکوی دلبران دیده فکند خاطرم راه امید بسته شد بر رخ من ز هر طرف

گر دل و جان طلب کند دلبر ناز پرورم دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف

تا که میسرت شود جام می و بتی جوان دست مکن از آن رها دامن این مده ز کف

بی خط سبز دوستان پا ننهم ببوستان خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهر علف

نقد حیات را عبث صرف هوا چه میکنی در سر آید و مکن عمر عزیز را تلف

شحنه شهر میکند خدمت ما بجان و دل مطرب بزم میزند قصه ما بچنگ و دف

مست و خرابم و خجل خسته درون شکسته دل کیست ز خیل عاشقان در خور این همه شرف

چون سر و کار سرخوش را ز هر جهت با خدا
باک مدار از خطا باده بنوش و لاتخف

بر آن سرم که اگر رهبری کند توفیق دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق

روا بود که دهی نقد جان بقیمت می سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق

مرا که خرقه تقوی است رهن باده چه غم گزین زیان نبرم سودها علی التحقیق

ز شوق لعل لبت گر شوم ربوده توان ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق

بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم ربوده خواب خوش از چشمم این خیال دقیق

مباش غره بدین پنجه روزه نوبت عمر که یک بیک همه رفتند بر همان طریق

ز باده توبه سرخوش بود محال که عقل
بدین تصور بیجا نمی کند تصدیق

ز جان دمار بر آورد روزگار فراق شکست پشت تحمل مرا ز بار فراق

ز خاک رهگذرم فرق کس نیابد گرد نشسته بر سر و رویم ز بس غبار فراق

چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران چه شعله که بجانم نزد شرار فراق

شکسته دل تری از من مجو بوادی غم ز من فگارتری نیست در دیار فراق

بگفت سرخوش و هر کس شنید گفت آمین
خدا کند که نگردد کسی دچار فراق

جمال وی نتوان دید جز بدیده پاک که پاک دل کند این نکته لطیف ادراک

کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش که دور ما بسر آید ز گردش افلاک

من آن زمان در تقوی بروی خود بستم که دیده باز نمودم بروی دختر تاک

چو خاک پست شدم سایه بر سرم نفکند ازین سپس چکنم گر بسر نریزم خاک

بغیر پاسخ تلخش که هیچو قند بود کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک

بروزگار ستمکار دل منه زنهار که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک

چو سرخوش است نبود بنده وفا کیشی / مشو ملول از و بی سبب جلت فداک

ز آئینهٔ دل چو زدودیم زنگ / عکس رخ یار برافروخت رنگ
پیش تو شرمنده نکویان روم / از تو خجل ماهرخان فرنگ
سرو که دیده است بدین آب و تاب / گل که شنیده است بدین بوی و رنگ
مردم چشمت پی تاراج دل / تیر و کمان زابرو و مژگان بچنگ
عشق تو در هر سری افکند شور / عقل و دل و دین بشد و نام و ننگ
کیست هم آغوش تو هنگام صلح / کیست هم آورد تو هنگام جنگ
چند کنی از پی صیدم شتاب / چند کنی در پی قتلم درنگ
هست برت صاف تر از آینه / هست دلت سخت تر از خاره سنگ

تا دهن تنگ تو سرخوش بدید / چون دهنت شد دلش از غصه تنگ

رموز عشق چه داند مدرس معقول / بیا و درس عشق یاد گیر از بهلول
به تیغ وی سر و جان دادم و سرافرازم / چه قاتلی است که شاکر بود از و مقتول
ترا بجمع دیوانگان عشق چه کار / مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول

بجز خلق نتوان برد دل نه حسن جمال / که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میجوئی / بدین وسیله مگر ره بری بکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش / کزین جهان نرسد آرزوی کس بحصول

صفای قلب چو سرخوش ز بزم رندان جو / مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول

دل از غم زار و من زار از غم دل / شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من / نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش / که آوردم درین ویرانه منزل
جهان مار است خصم حیلت اندوز / ز جهان ما بر عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون باید رفت / ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه / وزین ویران بنا بردار محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی / چه میخواهی شفا از زهر قاتل
سبکباران همه در ره نوردی / تو با بار گران افتاده غافل

بشادی می خور و سرخوش مخور غم / که غم خوردن نباشد کار عاقل

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل
حیران این جمالم مدهوش این شمایل

کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل

دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست
چون عشق جلوه‌گر شد باطل شود فضایل

مشتاق وصل جانان اندیشه‌اش ز جان نیست
جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس جنون نگیری
جانت نگردد آگه از درک این مسایل

چون با نیازمندی رو سوی تو نیارم
ای کعبه خلایق وی قبله قبایل

با آنکه از جفایت عمریست دلفکارم
مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل ترا هوادار باشم بصد وسایط
از جان ترا طلبکار باشم بصد وسایل

سر خوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید
در گردن تو گردد دستش اگر حمایل

ای شوخ پریچهره پاکیزه خصایل
در وصف تو حیرانم و این شکل و شمایل

حاشا که چو روی تو به بینند جمالی
گر در همه آفاق بگردند قبایل

در مهر تو آسوده‌ام از نقل براهین
در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل

بردار حجاب از رخ بگذار که بینند
صاحب‌نظران روی تو بی‌حاجب و حایل

در کوی تو کس راه نجوید بوسایط
بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل

گر سر برود در سر سودای تو لیکن
از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل

محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین
مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل

در نزد تو سودی نکند دعوی دانش
در پیش تو فضولی بود اظهار فضایل

دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون
جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل

ای شیخ بیا مسئله عشق بیاموز
تا آنکه شوی با خبر از درک مسائل

از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش
کاین علم نه علمی است که گنجد برسایل

ای صورت زیبایت زینت ده هر محفل
کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل

در پای تو جان دادن بسیار بود آسان
از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل

خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان
گر زانکه قبول افتد این هدیه ناقابل

غافل نشود جانا یک لحظه دل از یادت
گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل

ای ناصح خیراندیش بگذار مرا با خویش
من غرقه بحر غم آسوده تو در ساحل

تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم
حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل

دلخسته و محزونم آشفته و مفتونم
سرگشته و مجنونم بی‌حوصله و بیدل

در راه وفای تو عمری بهوای تو
با جور و جفای تو کردم بعبث باطل

گر ز مهر تو نوشانند خدمت کنم از ساقی   در تیغ تو افشانند منت کشم از قاتل
هر جا که حدیثی ز آشنائی علیست   افسانه ما باشد آرایش آن محفل

پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد
چون شمع برافروزی گر چهره تو بی حایل

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل   علاج درد دل عاشقان بود مشکل
ز عشق رقیبت خاصی که با غمم انسیست   به پیش یار شدم خوار و پیش خلق خجل
بلا چه سی رسدم بر سر بلا جسدم   اگر بلا شد مخصوص جان من نازل
زمانه گر کندم خاک رهگذار ایدوست   گمان مدار که عشقت ز سر شود زایل
کدام کس که ترا نیست واله و مفتون   کدام دل که ترا نیست شایق و مایل
ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف   ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
فلک بکار کمین است و باد و واله   اجل بقصد هلاک است و ما از و غافل
غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح   گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل

بر آتش دل سرخوش زمی فشان آبی
که غیر باده نشوید غبار غم از دل

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم   به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم

چند ز اندازه برون دولت گیتی طلبی   پای همت مکش ای خواجه فراتر ز گلیم
پشت پا گر بدو عالم زند آنکه نشد   آنکه در خاک سر کوی تو گردید مقیم
بگشاید گره از پای دلم دست خرد   مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط   ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
سخره بر من چکند صوفی ازرق مسلک   طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضخیم
زانکه این نقد نه نقدی است که گیرد عیار   زانکه این طبع نه طبعی است که خوانند سقیم
غیر موسی که برآورد ید بیضا از جیب   عیسی باید تا زنده کند عظم رمیم
می مطبوع کهن از کف معشوق جوان   چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم

با عطایش ز خطا باک ندارد سرخوش
از گنه غم نخورد با کرم رب کریم

قتیل خنجر مژگان لعبتان نکویم   اسیر سلسله شاهدان سلسله مویم
چه داغها که مرا بر دلست از غم عشقش   چرا چونی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم   برآن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم   کجاست خضر رهی تا برد بدان سر کویم
مرا چه باک ز مستی که دیده شحنه مکرر   بدست شیشه و جامم بدوش خم سبویم

بگشش زچه خستی دل انگهی بچه بستی — اشاره کرد بچشم بغمزه گفت بمویم

علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد
حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم

دوشش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم — عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم
بسبب راه جنون من نگرفتم در پیش — از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم
بجهت بر سر آتش نگشادم پر و بال — شمع رخسار ترا دیدم و پروانه شدم
ره ندادم بر خویش ز بیگانه و خویش — یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای در خیل گدایان درش داد مرا — تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش ز من خسته مدارید طمع — کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
گرچه دیوانه بدم سرخوش ازین بیش و لیک — تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم

ز آتش عشق پخته گردد خام
رو از قید ننگ وار غم نام

از پی طوف کعبهٔ کویش — عاشقان جمله بسته اند احرام
هوس خال عارضش معنا — آشکار است دانه پنهان دام
شده با روی و موی او هزار — کافر از کفر و مسلم از اسلام

مطرب با چنگ در فکن در چنگ — ساقیا خیز و ریز باده بجام
چون ز آغاز مستقیم از حق — هم بحق ملتحقیم در انجام
محفل عشق جای خاصان است — نه مقام عوام کالانعام
سر که دردی نه شور شیرین است — مبتلا به علت سرسام

سرخوش ازاین سرود روحانی
عارفان راز دل ببرد آرام

کرده روشن آتش سودای عشقت در ضمیرم — تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
گر کشی بر پای دارم بندهٔ خدمتگذارم — ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم
پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم — ای که می گفتی ز پا افتادگان را دستگیرم
پنجه با سر پنجه ات ای شوخ نتوانم فکندن — زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم
تا هوای کعبه کوی تو دست اویز جان شد — زیر پا خار مغیلان پرنیان گشت و حریرم
چشم از رویت نپوشم دل ز مویت بر نتابم — گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم
ننگ آید از جهانم گرچه بس بی نام و ننگم — عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم
فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی — قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم

گوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی

چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم … آتشم بر جان بیان آتشین اینک دلیلم

بر خلیل آذر نشد آذر نمرود گلشن … بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم

از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد … می فرستی تا بچند از ذکر خلد و سلسبیلم

سر بسودای کسی دادم که در بزم حضورش … می نیابد ره بود پیغامبر گر جبرئیلم

قصه مژگان و تیر غمزه اش با من بگوئید … من از این خنجر بلاکم من از این پیکان قتیلم

لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم … نکته فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم

یارا از بند غم کن یا خلاص از قید جانم … ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم

خسروی شیرین زبانم من که در عشقت ربودم … خواجه آزادگانم من که از جورت ذلیلم

آنچنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت … همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم

نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد بسی خوش … با چنین نطق و فصاحت من در اوصافت کلیلم

ای ابر کرم رحمی من تشنه بارانم … وی بحر عطا موجی من خسته عطشانم

در عشق توای لیلی گشت نیست بما میلی … سرگشته تر از مجنون در کوه و بیابانم

ای ساقی یک زیبا وی شاهد رعنا … پیمانه مرا پیما کآسوده ز پیمانم

با چنگ و نیم نی زن بر یاد لب وی ده … رندانه پیاپی ده چون مست و غزلخوانم

گر مستم و بیهوشم از شحنه نیندیشم … چون محتسب افکنده است صد بار ز بر زانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش … زآن خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی … در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم

در عشق تو مشهورم وز روی تو مهجورم … دلخسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوه بجائی … زآن کرده گنه کارم زآن گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی برگو … کافسانه و افسون من افسانه دون تو میدانم

شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد … گر فهم سخن داری دانی که سخندانم

بحر غم را کشتی از ساغر بکار افکنده ایم … رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم

گنبد مینا بحسرت بنگر در دور بزم ما … تا ز مینا می بجام زرنگار افکنده ایم

هر چه با زاهد سخن گفتیم در مهر عشق … تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار … آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون اشک چشم … خویش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم

در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست … پنجه تا در حلقه گیسوی یار افکنده ایم

گفتمش خوش بیچمی در بوستان خندید و گفت — سایه بر فرق سر و جویبار افکنده ایم

همرهان رفتند سرخوش با صد امید
اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده ایم

یاد زلفش جز پریشانی نیارد در دلم — زان پریشان حالی و سرگشتگی را مایلم
وعده ام دادی شبی روز آوری با من بسوز — روز و شب در انتظار این خیال باطلم
سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین — زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم
فرقهٔ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز — عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم
یکجهان شور افکنم اندر غمت فرهادوار — گر نگردد لطفت ای شیرین شمایل شاملم
میکشم زانرو بدین لاغرتنی بار فراق — کز امید وصل رویت زین تحمل غافلم
ای بت خورشید منظر یکشبی مانند روز — بر فروز از روی همچون ماه تابان محفلم
یارب اندر بحر غم آبم از سر درگذشت — کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم
راه پیمودن رقیبم زین نمط باشد محال — گرچه مرغی زیرکم پابست دامی مشکلم
نام نیک ار بایدت بازشت نامان کم نشین — کاین بیان نیک را از نکته سنجان ناقلم

با دل پرخون که دارد سرخوش از آسیب عشق
نی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلم

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم — که مبتلا به غم روزگار هجرانم
مرا خیال جدائی نبود از تو ولی — امید بود ز کوی تو رو نگردانم
بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی — چرا نگفتی از اول که سست پیمانم
بیا بحال من زار رحمتی فرما — که دلشکسته و افسرده حال و پژمانم
مرا چو جان عزیزی و من یقین دارم — ز دوریت رود چو جان من ز تن جانم
بیا و ترک عزیمت کن و حذر فرما — از این سفر که رود سیل خون ز مژگانم
امید نیست ز دوران دگر مرا سرخوش — بجو شدلی نظر افتد بروی یارانم

عجب دارم که با این محنت و غم
مرا خواهند یاران شاد و خرم

صنم جویان بکار دین پرستی — من از عشق صنم با کفر توأم
مرا باشد ولی چون زلفت ای شوخ — سیه روز و پریشان حال و درهم
توانم شرح دادن غصه دل — ولیکن می نیابم گوش محرم
خدا داند که مهرت در دل و تن — بود چون جان درون جسم مدغم
اگر با من ترا سست است پیمان — مرا با تست عهدی سخت محکم
نه تنها من شدم پابست عشقت — جهانی در تو دل بستند و منهم

محبت سرخوش از پروانه آموز
بجان آتش بر افروز و مزن دم

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم — ز پای خم نکشم رخت تا که جان سپرم
خبر ز نیک و بد روزگار نیست مرا — که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم
ز عشق لاله رخی تا بصبح من همه شب — به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم
اگرچه کنج قفس جای آرمیدن نیست — دلی چه چاره که من طایر شکسته پرم
مکن ز غصهٔ فرهاد تلخ کام سخن — که من بقصهٔ شیرین فسانه چون شکرم
چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم — چگونه باده بیغش بجای غم نخورم
ز نور دیده مرا در نظر عزیزتری — چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم
ز آب می نشود آتش درون خاموش — که هر چه میکشم از این شراب تشنه ترم

مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح
که عقل و تجربه در خویش هست اقدرم

ما بجای محنت و غم باده در غم خوریم — تا می در غم بود دیوانه ایم ار غم خوریم
دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی — طی شود این عمر کوته گر فزون یا کم خوریم
باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط — پس همان بهتر که ما با خاطر خرم خوریم

روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند — ما فزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم
رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد — تا ز هم نگسسته مان برخیز تا با هم می خوریم
خود پسندان را بود گر غم غم خویشست و بس — ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم

نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد
خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام — که غیر محنت و غم کس ندید از ایشان کام
وفا مجوی از اینسان که خیل مهرویان — نمیکنند بکاری بجز جفا اقدام
نهاده اند دل آرام نام خویش ولی — نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام
بگو بایشان قدمی هست که رفت شد رسوا — ز عشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام
عجب که با همه این جفا و بیمهری — درون جان و دل خلق میکنند مقام
یکی منم که ز سودای عشق مهروئی — بناله شام رسانم به صبح و صبح بشام
نه قدرتی که برویش نظر نمایم سیر — نه قوتی که ز کویش برون گذارم گام
بجز محبت ار بجز اینم ستم و بیدادش — دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت ای شوخ بیوفا سرخوش
که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام

مخوان ای باغبان دیگر ببیرون باغ و بستانم
که من پا بست آن سیب زنخ و آن نار پستانم

ترا چون خواجگان بر ما شفقت گر نمی باشد
منت چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم

ز عشق عافیت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم

من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
اگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم

برآرم ز آستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
شبی افتد اگر در دست آن چاک گریبانم

الا ای موی مشکین گر زنی نیشم بجان شاید
که تو چون مار زنجیری و من چون طفل نادانم

از آن پیمانه پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد ره بیشتر بشکسته پیمانم

نیارم باده درون صاف خود پنهان کنم عشقش
که چون آئینه بنماید بهر کس راز پنهانم

مگو در حلقه ما قصه زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم

دوای درد خود بیچاره از دیگران جویم
که هم دردم ز جانان است و هم باز او درمانم

نه تنها آتش هجران شرر در جان سر خویش زد
که سیل اشک هم از بیخ و بن بر کند بنیانم

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم
باز آی که تا در قدمت جان بفشانم

همیشه نه سرم با تو شبی گر بسر آید
چون صبح شود خلق ببینند جوانم

روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر
دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو نکنی ترک جفا تا بتو ای
منهم نکنم ترک وفا تا بتوانم

غیرت بدل و جان من آتش زند از رشک
جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم

عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم
سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم

از باد صبا دوش گرفتم خبر دل
گیسوی پریشان ترا داد نشانم

در کوی تو گر از همه گمنام ترم من
در عشق تو مشهور همه ملک جهانم

بلبل بفغان آمده از شور کلامم
طوطی سخن آموخته از شهد بیانم

گر خسرو شیرین دهنانی تو درین عهد
در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

بیچاره بود بر سر خویش و بیچاره تر از وی
همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم

از چمن خوشبو همی آید نسیم
شد مشام جان معطر زین شمیم

چون گلستان ارم گردیده باغ
بوستان مانند جنات نعیم

بعد ازین بی باده نتوان زیستن
خیز و در ده ساغر می ای ندیم

سیم و زر آمد برای صرف عمر
چند سازی عمر صرف زر و سیم

راستی کن پیشه گر جوئی نجات
این بود اصل صراط مستقیم

یاد باد آن مهربانیهای پیش
ای خوشا آن دوستیهای قدیم

می خور و سرخوش مشو ایمن از آنکه
با عنایات خداوند کریم

گلشن منبع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم — که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم
بهار ناز و یار و طرف گلزار و می صافی — بنام ایزد این مجموعهٔ عیشی که من دارم
زلال چشمهٔ حیوان ترا ای خضر ارزانی — که من لعل لب جانبخش جانان در دهن دارم
چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم — که گوئی در میان گلشن مینو وطن دارم
گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم — چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم
ز هجر روی یوسف طلعتی با چشم خون پالا — چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت الحزن دارم
ز رویت بر ندارم چشم تا نور است در چشمم — ز کویت پای نگذارم برون تا جان بتن دارم

سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم
دگر سرخوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم

تا بسر کوی وفا حاضریم — هر چه رود بر سر ما شاکریم
قبلهٔ دیدار ترا ساجدیم — کعبهٔ رخسار ترا زائریم
جز تو نخواهیم اگر سالکیم — جز تو نجوئیم اگر سائریم
هم بجفای تو همه خوشدلیم — هم به بلای تو همه صابریم

تا دره دهری اگر در جمال — در طلب عشق تو ما نادریم
با همه قدرت طبع و هنر — در صفت حسن رخت قاصریم

ای مه سیمبر سرخوش اگر
جان طلبی از دل و جان حاضریم

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم — جز یاد دوست قصهٔ دیگر نمیکنم
خونم بریز و غم مخور از روز داوری — هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
موی ترا بمشک شباهت نمیدهم — روی ترا بماه برابر نمیکنم
نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را — تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم
شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی — پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم
زانرو که تا که تاب رخت کرده ام بچشم — شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
من گوش جز بنغمهٔ ساقی نمیدهم — من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
جستم ز بند صوفی و رستم ز دام شیخ — خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم
دام بلا زند بدریا فکنده شیخ — ز آن روی رو بمسجد و منبر نمیکنم
درویشم و بکنج قناعت گرفته خو — در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا

حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم

در چمن نالهٔ بلبل بسحر که دوشم / آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم
بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش / من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم
عشق میورزم و چون اشتر مستم بنشاط / با چنین بار گرانی که بود بر دوشم
آنچه از دانش و علم و هنرم بود بباد / بیکی غمزهٔ ساقی همه شد فراموشم
فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بجنون / پند صاحب خردان باد بود در گوشم
دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست کنون / در غمش من بتلف کردن جان میکوشم
دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ / روز و شب غنچه صفت خون خورم و خاموشم
با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است / دجله گر بگذرد از سر ننشیند جوشم
سر دل فاش کند غمزهٔ غماز بتان / با دو صد پرده که پر راز نهان میپوشم
بفروشم همی ار خرقه ولی چون دگران / دل بدنیا ندهم دین بهوا نفروشم

بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوهٔ کس
بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی ننیوشم

با شوخ پریروئی پنهان نظری دارم / ز آن نرگس بشیدائی شور دگری دارم
آماده کباب از دل حاضر جگر بریان / از بهر سگ کویش خوش ما حضری دارم

دل گمشده و از حالش آگاه نمیباشم / ای کاش یکی میگفت از وی خبری دارم
گر سینهٔ پر داغم چون نای شرر انگیز است / با این جگر سوزان چون نی شکری دارم
مشکین نفسم چون عود دودم ز عبیر آلوده / پیداست که چون مجمر بر جان شرری دارم
تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را / کی برگ گل و گلشن دیگر نظری دارم
از جام می وصلت خشک است اگر کامم / از دیدهٔ خون پالا دامان تری دارم
زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند / من نیز بصد شادی عزم سفری دارم

زان دیده فرو پوشید از ماه فلک خورشید
گر روی دل افروزش تابان قمری دارم

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم / دولت صحبت جان پرور یاری طلبیم
دانش بی بصران سد ره معرفت است / باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم
صید خال و خط آهو روشان چند شویم / به که همت بگماریم و شکاری طلبیم
واقف از سر محبت نبود مفتی شهر / شرح این مسئله با بدر نگاری طلبیم
فصل گل بادهٔ گلگون نتوان داد ز کف / خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال / ساغری گر ز پی دفع خماری طلبیم
از پی روشنی دیدهٔ مجروح تر آب / باید از خاک در دوست غباری طلبیم

زین خسیسان که اطمع نیاید کاری — حاجت دل مگر از شاه سواری طلبیم

چاره هجر فقط سوختن و ساختن است
سرخوش آن به که ز خدا صبر و قراری طلبیم

من دیوانه عجب فکر محالی دارم — گر چنین دوست تمنای وصالی دارم
نقش رویت بدل آورده و گرم کلام — با خیال تو عجب صحبت و حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسر حد کمال — کیست تا پیش تو گوید که جمالی دارم
منعم از مصحف روی تو کند واعظ و من — با چنین بوالهوسی قال و مقالی دارم
زاهد ار پایه قدرم نشناسد صد شکر — در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویشتنم نصیبه نبود — می ستانم و گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایه رنج است ولی — گنج درویشی و آسوده خیالی دارم
لب فرو بست و جواب من دلخسته نداد — چون ندانست که از وی چه سؤالی دارم
از فراق رخت ای خسرو خورشید جمال — چهره زرد و قدی همچو هلالی دارم

لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف
لیک در نظم سخن سحر حلالی دارم

خواستم شرحی شکایت در بر جانان کنم — گفت خامش آنچه را خود می‌پسندم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود و گوید صبر — یا بباید ترک جان یا ترک این فرمان کنم
عقل گوید ترک جان گفتن نباشد کار سهل — عشق گوید جان دهم وین کار سخت آسان کنم
هر چه باداباد باید کرد یک کار از دو کار — یا که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم
بعد چندین قرن نوحی دید یک طوفان و من — هر زمان از دیده خونبار صد طوفان کنم
در غم لیلی وشی کو سر گران دارد بما — همچو مجنون خویش را تا چند سرگردان کنم
خسته درد حبیبم با طبیبم کار نیست — سخت بیدردم اگر این درد را درمان کنم
آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند — من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم

مجلس انس است و یاران جمع و ساقی جام بخش
تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم

اگر شراب دگر زهر ناب می‌نوشم — تفاوتی نکند از تو نیش یا نوشم
من ضعیف که باشم که با تو بستیزم — اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم
فرامشست گرت یاد ما ولی نفسی — گمان مدار که یادت شود فراموشم
بر آنکه نرگس مست تو دیده میداند — که من ز نشئه شوقت چه باده مدهوشم
فغان که دیده ز اشک و سینه پر آه — ز سر چو دیگ برافکنده اند سرپوشم
چو حلقه خم شده قامت در آستان توام — کجا روم من ازین درگه حلقه در گوشم

گشتم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
بسینه گرچه نیم داغها بود ز فراق

که حمل بار گران راحتست بر دوشم
من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

بسان سوسنم ار ده زبان بود سر خویش
ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم

من ز شیدائی نمیندیشم که شیدای توام
نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام
رو مگردان از من ای آئینه روی سنگدل
روی زیبا گرچه بسیار است در عالم ولی
گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب
یکرهم بنواز و پائی از کرم بر سرم
اشک حسرت از دو چشمم همچو پروین میچکد
گر ترا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش
چون مگس هر چند رانی باز آیم پرفشان

هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام
نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام
زانکه چون آئینه حیران تماشای توام
جلوه دیگر نماید روی زیبای توام
بنده فرمان پذیر و تابع رای توام
منکه همچون خاک راه افتاده در پای توام
برده دل تا چهره خورشید آسای توام
من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام
زانکه مشتاق لب لعل شکرخای توام

می بسر خوشی کی چنین مستی و بیهشی دهد
مست و بیخود من ز چشم باده پیمای توام

من بجفایت ای صنم ترک وفا نمیکنم
پیش طبیب چون کنم عرضه غم حبیب را
چون بولای تو زدم لاف بلی من از نخست
بر سر دارم ار کشی خسته ز دارم ار کشی
چون پی چه سر از بندگان نیست طریق بندگی
میروی و ز دل مرا صبر و قرار میرود
پیش خسان ز شست خو بهر چه ریزم آبرو
صوفی صوف پوش را گو مفروش زرق و شید

ترک وفایت ای صنم من بجفا نمیکنم
درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم
ترک ولای تو کنون من به بلا نمیکنم
غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم
گر طلبی ز بنده جان چون و چرا نمیکنم
لیک بر سیم مدعی رو بقفا نمیکنم
حاجت خویش را طلب جز ز خدا نمیکنم
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم

سرخوش خسته حال را تا ندهی پیاله ای
ساقی از آستین تو دست رها نمیکنم

از آن زمان که دل از کف ربوده روی توام
چرا بگوشه چشم التفات نمائی
همین نه روز رسانم به شب در امیدت
نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری
بیا و سایه مهر از سرم مگیر ای دوست

قسم بموی تو آشفته تر ز موی توام
بمن که گوشه نشین خاک کوی توام
ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام
که من فریفته منظر نکوی توام
که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم زمی دیگران نمی‌یارم کرد
من خراب که در وی کشش سبوی توام

ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود
به عشق روی تو من بیخبر ز خوی توام

امروز بشیدائی من شهرهٔ ایامم
نزد همه کس رسوا پیش همه بدنامم

رانده شدم و مانده از همه در دهر کُنّی
هم طعنه زند خاصم هم غمزه کند عامم

در آتش سودایش میسوزم و میسازم
وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر
آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد
آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوار است
با چون تو صنم حاشا تا دل ببرد اصنامم

از درد چه اندیشم کارام من از درد است
ور ننگ چه پرهیزم گر ننگ بود نامم

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه
نه درخور احسانم نه لایق اکرامم

از جلوهٔ ساقی خوش از گفته سرخوش شاد
صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم
هر غم که داشتیم فراموش کرده‌ایم

این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق و شید
سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده‌ایم

امروز بر سر از سر حسرت همی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده‌ایم

از بهر خواست اگر نفسی لب گشوده‌ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده‌ایم

بشکست پشت لشکر افراسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده‌ایم

باز اجل بمقصد بلاک است و باز ما
با چشم باز خواب چو خرگوش کرده‌ایم

از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته‌ایم
تا ساغر محبت او نوش کرده‌ایم

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم
همچو سودازدگان خاطر شیدا دارم

هردم از زلف بتی سلسله بر پای دل است
تا که با سلسله مویان سر و سودا دارم

من که در بزم وصال تو چو پروانه ز شوق
جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم

بادهٔ عیش چو امروز بجام است مرا
خاطر آسوده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقهٔ صوفی چه نهم از سر شید
منکه در صفهٔ اصحاب صفا جا دارم

شکوهٔ مردم دنیا همه از یکدگر است
بر خلاف همه من شکوه ز دنیا دارم

گو ببینند حسودان و بمیرند ز رشک
که بگفتن سخن اعجاز مسیحا دارم

زان بشیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدم
که سر و کار بدان لعل شکرخا دارم

سایه گو سرو و چمن بر سر سرخوش مفکن

که بسرمایه از آن قامت رعنا دارم

از تاب و تب هجران بس والِه و مدهوشم
صد بار پریشان تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم
میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم

تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم

گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
کز نالهٔ تار و نی آگنده بود گوشم

دل آفت جان باشد با مهر تو در جسمم
سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم

یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاقت
حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر ننماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاک بلاکم در افکند
حالی عنان ربوده ز کف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه هست
هر کس که دید چهره از خون منقشم

از سیل اشک دیده و از آه آتشین
گه غوطه ور در آبم و گاهی در آتشم

امروز فتنهٔ عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار آتشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار
صد بار بر محک زنی از نقد بیغشم

باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا
دری کنون ز بادهٔ عشق تو سرخوشم

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم
خود را ز چنگ زهدفروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ما را که خواجه ایست خطابخش و جرم پوش
با این کرم چه باک بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاک را بسپاریم بر زمین
وین روح پاک را بفلک آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شست و شوی درون از ریا کنیم

دل برده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

سرخوش بهیچ حال نرنجد ز خوی دوست

عمر بسرخوش همه صرف غم و محنت گردید
باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم

هرچند که من بنده بی نام و نشانم — المنة لله که از دردکشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرربار — با آب می از سوز درون را نشانم
چون مردمک دیده زسر بگذرد موج — از دیده طوفان زده اشک فشانم
چون آهوی وحشی بجهی انس نگیرم — تا صید نمودند دل آهو روشانم

سرخوش ز بمیل است که بپذیر تقاضایش
با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم

جز قصهٔ وصف رخ جانانه نگوییم — بشنو سخن صدق که افسانه نگوییم
کاری بجز از باده پرستی ننماییم — حرفی بجز از ساقی و پیمانه نگوییم
دانم که نهانخانهٔ دل طرفه بنائیست — گنجی که نهانست در این خانه نگوییم
دیوانه فرزانه نمایند حکیمان — وین نکته برای دل دیوانه نگوییم
از شمع بپرسید که افروخته عارض — من قصهٔ سوز دل پروانه نگوییم
با شیخ سخن باید از مدرسه سر کرد — با جبهه از گوشه ویرانه نگوییم
درد دل خود غصه ندارم بطبیبان — شرح ستم دوست به بیگانه نگوییم

دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم — آه و زاری ز غم آینه رویان نکنم
تند خو غمزه بده جو بنیاد نکویان چکنم — صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم
چه ملامت که من از غم حبیبان نکشم — چه تحمل که من از جور نکویان نکنم
بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند — بجز از بندگی سلسله مویان نکنم

پند بیهوده بسرخوش ز غم عشق دهند
گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم

دلبرم عزم سفر کرد و بشد دل ز برم — از غم دلبر و دل غرقه بخون شد جگرم
حالیا از غم هجران بلبم آمده جان — تا چه آید خود از این واقعه آخر بسرم
پای در وادی پر سهم محبت بنهم — بسلامت گر از این مهلکه جانی ببرم
زهد خشکی که دل از صومعه داران آموخت — شکر لله که ز رو بخت ز مژگان ترم
بجز از گندم خالت که بود رهزن دل — دو جهان جلوه نکند در نظرم
بشکفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا — بوی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم
ای حریفان بخدا باقی نام شوئید — اثر ما نشنیده از این غمکده من در گذرم
همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد — پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

از غمزهٔ غماز نگاهش نترسم دم — در عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم

رندانه ز سرخوش دل و دین برد بغارت
تا من که بس این شیوهٔ رندانه نگویم

من نه آنم که ز عشق رخ جانان گذرم — نگذرم از سر این کار اگر از جان گذرم
خبر خرابات که گر اهل دلی هست درا — هر کجا نیکه کنم روی پشیمان گذرم
یادم آید ز گل عارض و ریحان خطش — چون به بستان به بر لاله و ریحان گذرم
به فقیران فلکی ای آصف دوران نظری — پیشم از آنکه من از گردش دوران گذرم
گرچه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر — میتوانم که ز صد ملک سلیمان گذرم
غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان — کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش
حاش لله اگر جانب درمان گذرم

من خود بمیل خاطر دل در کسی بستم — با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم
تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم — تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم — وز هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم — بر داشتم دل از جان تا در غمت نشستم

بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم — درهای شادمانی
چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم — چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم
بار دگر نگردد در دام کس دلم رام — این بار اگر سلامت از این کمند جستم
گر رند و باده خوارم ور مست و میگسارم — کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

در کوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش
اندوه دل رهیدم از ننگ و نام رستم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — بجرم این گنه ار میکشند بر دارم
ز بحر عشق نجستم من از نخست کنار — کنون همه آنچه رود بر سرم سزاوارم
کجاست باده فکرت گداز دوداش سوز — که بس از این خرد خورده بین در آزارم
اگر بگریهٔ من خنده آیدت چه عجب — که فارغی و ندانی که چون گرفتارم
ستم کشیده محنت چشیده میداند — من ستمکش آزرده دل چه آزارم
بروی و موی تو عمریست گم که با غم هجر — اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم
چو در نهم بچمن بی گل جمال تو من — بدیده نیش زند هر گیاه چون خارم
جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم — مرا چو یار تو باشی چه باک ز اغیارم
سزد که فخر بسرخوش کند سخن پیرایان — که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم

بطرف باغ روا نیست بی تو گردیدن
که داغ دل شودم بی تو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو برده به تابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشک ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم ز رحمت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامه صبوری چاک
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز
که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند ز من
روی چون آرم بسویش رو بگرداند ز من

با تن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند ز من

گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

برکشد برقع ز رو با هر که گردد روبرو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل غمدیده یارب بیش نیست
اینهمه دریای خونبار از کجا راند ز من

عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نمیماند ز من

کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق
هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من

ای ترک پریچهره بیا ترک جفا کن
عمری است جفا میکنی این بار وفا کن

یک بوسه از آن لعل روانبخش ببخشا
وین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن

ز آنروی چو مه پرده بهل ای شه خوبان
کام دل درویش خود از مهر روا کن

با بوالهوسان چند زنی لاف محبت
با همنفسان یکنفس ای دوست صفا کن

سودای غم عشق بتان گر بسر تست
مردانه ز جان بگذر و ترک سر و پا کن

یا چشم از آن غمزه خونریز فرو پوش
یا جان و دل و دین بنگاهیش فدا کن

تا کی غم روزی کند آزرده خیالت
از جام می این رنج جگر سوز دوا کن

تا چند بافسون تو من دل دهم ای شیخ
یک لحظه تو هم گوش بافسانه ما کن

تشویش ز آه دل سرخوش چو داری
اندیشه ای شوخ ز دیوان جزا کن

ای لعبت خوبروی خندان
شیرین لب شوخ چشم فتان

بنیان کن صبر و هوش و طاقت / غارتگر عقل و دین و ایمان

با حسن تو چیست ماه گردون / با قد تو کیست سرو بستان

سروی تو ولیک سرو دلجو / ماهی تو ولی مه سخندان

هم ناطقه در مدیح تو مات / هم باصره بر رخ تو حیران

خور بر ندمد اگر برآری سر / خورشید جمال از گریبان

بردار نقاب تا ببینند / صاحبنظران بصنع یزدان

ای زخم تو به مرا ز مرهم / ای درد تو به مرا ز درمان

از دست توام خلاص مشکل / در پای توام هلاک آسان

انصاف که نیست شرط انصاف / با لعل تو ذکر آب حیوان

بر سرخوش خسته دل ببخشا
زان پیش که از غمت دهد جان

ز تو نازنین نگارا چه خوش است ناز کردن / ز تو ناز کردن از من سر و جان نیاز کردن

بسعادت و سلامت چه خوش است صبحگاهی / ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن

چو خبیر دانی او را نکند دگر شهادت / بزبان بسینه بانی چه سبب دراز کردن

بر اهل معنی ای دل سخن اختصار اولی / نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن

بقتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ای دل / بجنازه اش بباید بادب نماز کردن

ز کف من این معنی ببرد غمان طاقت / ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن

سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش
ز خودی نخست باید بهوسی احتراز کردن

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن / سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن

بگذر از پیمان طلب پیمانه را رندانه نه / گریه مستانه سر کن نعره مستانه زن

از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان / تیشه غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن

چون ببزم وصل ره یابی مکن پروا ز جان / آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن

مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت / هجوم کن بر خستگان آهسته بر آن شانه زن

یار در بر جام بر کف نادرست این عاشقی / ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن

کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین / پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن

فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو / همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

نیست چون سرخوش که جان در مقدمت سازد فدا
قرعه اشغال بر نام من دیوانه زن

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن / باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن

غم اگر بهجوم آرد تا ترا بیازارد	در بلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن
چون بنای عالم را نیست پایه محکم	خیمه زین جهان برکن و بملک هستی کن
نیست خودپرستان را با خدا سروکاری	گر خدا پرستی تو ترک خودپرستی کن

در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش
صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن

مرا چکار بخلد برین و حور العین	تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین
به پیش نکهت گیسوی مشک افشانت	خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافهٔ چین
کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان	کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین
بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف	کرا دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین
از آن زمان که بمهر رخت گشودم چشم	عجب مدار ز چشمم گر اوفتد پروین
بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب	که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین
همین خدیو کواکب خدم ملایک خو	همین شهنشه گردون حشم مظفر دین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا	که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفه سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

در دل نهفتم درد حبیبان	بهتر که گفتم غم با طبیبان
یارب چه آورد هر گل که در باغ	غوغا برآمد از عندلیبان
یادی نیازی از مستمندان	حالی نه پرسی از غم نصیبان
از غم نگارم تنها ندارم	اینست بیتو حال غریبان
روز جدائی از دست هجرت	تا دامن آمد چاک گریبان
دامان وصلش ناید بدستم	تا در میان هست پای رقیبان

در گوش مستان سرخوش افسانه آمد
قول فقیهان پند ادیبان

در بوستان بخاطرم آمد ز دوستان	بی دوستان حرام بود سیر بوستان
بر قامت خمیده ما جای خنده نیست	بار فراق میشکند پشت آسمان
تا خاک رهگذار نگردد وجود من	حاشا که رو بتابمت از خاک آستان
با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه	شرم آیدم که با تو برم نام این و آن
ماهی اگر که ماه رباید ز غمزه دل	مهری اگر که مهر ستاند بعشوه جان
گفتی که عهد دوستی از دست داده	هرگز به دوستان نبرد دوست این گمان
شبها دل من است و خم زلف دلکشت	مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آن زمان که دیده بر و بیت گشوده‌ام چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

سرخوش دل ندیده چون تو سخندان نکته سنج
صد جان فدای یار سخن سنج نکته‌دان

نگویمت که همه عمر با طرب سر کن ببین بهار فرح بخش و می به ساغر کن
شراب در کف و شاهد به پیش و شکوفه ببار زبان گشای به شکرانه و لبی تر کن
ز لعل یار و لب جام کام دل بستان به عیش نقد گرا و فکر نسیه کمتر کن
نقاب بر کش و در جلوه آی چون خورشید جهان ز پرتو رخسار خود منور کن
بدین شمایل موزون به باغ نه قدمی به غنچه خنده و خون در دل صنوبر کن
ز تار طره مشکین خود گره بگشا مشام جان پریشان ما معطر کن
مگو حکایت خضر و فسانه ظلمات بخواه جام می و یادی از سکندر کن
ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن
طریق عشق نه آسائی و سلامت نیست چو دم ز عشق زدی با بلا و غم سر کن
هوای کعبه مقصود اگر بسر داری هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

ز بسکه گفته سرخوش چو قند شیرین است
بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن

ندیدم حال خوش در خرقه پوشان خوشا کوی مغان و می فروشان
سراپا جملگی زرقند و سالوس مجو اهل صفا از دلق پوشان
اگر خواهی مقام امن مگذار قدم بیرون ز کوی می فروشان
برون آی از سحاب ظلمت ایماه ز خیل تیره بختان رخ مپوشان
سرشکم آتشین آه درون سرد دلم همچون خم می خام و جوشان
ندانم در چمن گل در چه حال است همی نیم بود بلبل خروشان

بود گر با منت ساقی صفائی
بسرخوش جرعه‌ی صافی بنوشان

کشیده تا کمان ها هم ز ابرو خدنگ غمزه میبارد ز هر سو
سیه روزم از آن مژگان و آن خال پریشان خاطرم زان زلف و گیسو
بباد آبرو داد آن پریوش بخاکم در نشاند آن آتشین رو
ز مو باریکتر هم میانش ز شب تاریکتر می بینمش مو
بمیزان در نیاید محنت عشق نگنجد بار غم اندر ترازو
نیارد درد عشق از دل برون اگر افلاطون دهری یا ارسطو
کشی شمشیر بهر قتل سرخوش کفایت میکند آن تیغ ابرو

انیس من شب هجران بجز خیالت کو
ز اشتیاق تو خون شد دلم وصالت کو

تو بی نظیر در آفاق همچو خورشیدی — اگر غلط نکنم برتری مثالت کو
ز ابروی و شه و زلف بسته راهت را — پی گریختن ای دل دگر مجالت کو
شده سیاه چو موی تو روزگار دلم — خدا برا مه نورانی جمالت کو
صبا و چین سر زلف او چمین بگذر — بگو که مشک چنان و چنین غزالت کو
برای به شدن زخم عاشقان تیری — از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو

بصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد
بنزد پیر مغان حرمت و جلالت کو

ای دل ز پریشانی کار من و تو — در منزل ستمکاری و بی مهری یار من و تو
عشق او از مهر بسوخته جان تو و من — چشم او از نگهی ساخته کار من و تو
زین جهان گذران چون بباید گذشتن گر — تنگ آمده بسم اید بدست گذر من و تو
بر لب سبزه مده باده گلفام ز کف — تا گل و سبزه زند سر ز مزار من و تو
خیز کز باده بیا سوی فلک در فکنیم — تا نبرده بفلک باد غبار من و تو
راه بیرون شدن ای دل نبود زان خم زلف — وای بر روز سیاه شب تار من و تو

سرخوش آن یار جفاجو چو ز ما جست کنار
بحه خون شده از اشک کنار من و تو

خون جگر میخورم از لب خندان تو — دست بدندان گزم از لب و دندان تو
طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم — یا که برآورده مه سر ز گریبان تو
رشته عهد و وفا می نبرم از جفا — گر ببرد سر مرا در سر پیمان تو
جامه صبر از غمت چاک زنم هر نفس — چونکه مرا دسترس نیست بدامان تو
گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار — چاک زنم و جان نثار گوش بفرمان تو
چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند — من نکنم از چه رو فخر بدوران تو
باده بمستان خویش سرخوش و مستانه ده — تا ز فلک بگذرد نعره مستان تو
گرچه بصورت دو اند جسم تو و جسم من — لیک بمعنی یکی است جان من و جان تو

چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم
سرخوش از آن رو شده مست و غزلخوان تو

گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو — از من تو گر دل بر کنی من جان کنم قربان تو
تیغ ستم گر بر کشی ور قهر اگر خنجر کشی — در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو
ساقی سر خم باز کن مطرب سرودی ساز کن — شرحی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبای اهرم صورت خوش آفریده داورت صد آفرین بر پیکرت صد مرحبا بر جان تو
کافیست عشق سرکشم از غمزه گر کرده کاهشم دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو
بوسی ز مرجان لبت با نقد جان بسود الکنم کافزون ز جان ارزد بسی لعل لب مرجان تو

سرخوش هم آورد تو نیست در خور به ناورد تو
بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو این هست حال ما است چگونست حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت بس دام و دانه ایست عجب خط و خال تو
نیکوتری از آنچه بدان نسبتت دهم حد کمال حسن بود در جمال تو
در کشتنم بجو دگر اندیشه‌ات چه چیست کردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو
بر دل مرا اگر ز غم هجرت ملالت است یا رب مباد از غم دوران ملال تو
پا چون نهم بکوی امیدت که دست ما کوته بود ز دامن جاه و جلال تو
باشاهباز سدره و مرا لاف همسری است در سایه همای همایون خصال تو
چون صبح عید روز من امروز خرم است از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
هر دم دهم تسلی خاطر بجلبتی در هجر خوشدلم بخیال وصال تو
ای آفتاب طلعت ابرو هلال من سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو

دلم از بودن فسانه جهان سیر شده
اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده

زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش بر زبر تاب نیاورده سر از زیر شده
نیست اصلا گنهی ابرو و مژگان تو را کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
ساقیا باده بشادی بده اکنون که مرا عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده
چکند گربه تسلیم نپوید سرخوش که گرفتار بچنگ ستم شیر شده

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بار بجا که دیدم در پای نخل قدت آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده
گفتم ز کوی عشقش چندی کناره جویم اما چه چاره سازم با این دل رمیده
این پنجروزه گیتی شادی و غم نیرزد می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده
شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت نازم بسرو قدت کز ناز پروریده
چون نور دیده باشی در چشم من گرامی از دیده ام میفکن ای نور هر دو دیده
گر سر شود دمی سر در وصف حسن[ت] دوست آخر زیاد آید کلک زبان بریده
دل جامه صبوری از محنت فراقت از جیب تا بدامن همچون قبا دریده

با من اگر ستیزی در خون دل بریزی / چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده
گر جامه‌ام منقش از خون بود مکن عیب / کاین قطره‌ها ز مژگان بر دامنم چکیده

از گفته‌های نغزت هر گو شنید سرخوش
باید ورق بشوید از گفته و شنیده

تا که بر رو نقش خال و خط و ابرو بسته‌ئی / راه چاره بر دل شکم ز هر سو بسته‌ئی
در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها / در حقیقت یک جهانرا بیکمو بسته‌ئی
دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص / بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته‌ئی
غمزهٔ غماز چالاکت قیامت میکند / راه بر شیران از آن چشم چو آهو بسته‌ئی
وهم دور اندیش شست از دهنت چشم طمع / زان گره کز خشم بر بالای ابرو بسته‌ئی
محرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خواندهٔ / مجرمانرا در برو بستی و نیکو بسته‌ئی
روی پوشد در سپر از شرم رویت آفتاب / گر بر اندازی نقابی را که بر رو بسته‌ئی
هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ / با ستم الفت گرفتی با جفا خو بسته‌ئی

وعده وصلی بسرخوش دادی آخر یاد آر
از وفای آن عهد و میثاقی که با او بسته‌ئی

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی / یک شهادت چو بدان نرگس فتان کردی

خیل آشفته دلان جمله پریشان گشتند / تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی
آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار / عالمی را بصفا رشک گلستان کردی
دل رهائی ز غمت خواست تو در چاه زنخ / بندش از زلف نهادی و بزندان کردی
مگر از چین سر زلف گشودی گرهی / که چنین قیمت مشک ختن ارزان کردی
فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادی / عجب است از تو که یادی ز غریبان کردی

سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا داری
گوئیا دست در آن چاک گریبان کردی

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی / من وامق رخ تو تو عذرای کیستی
صنعان صفت مدام بغمت مبتلا منم / ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
ای غنچه باز گو لب لعل که بوده / ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
نرگس نگاه چشم پر افسانهٔ کهٔ / شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی
گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار / سرخوش درین چمن به تمنای کیستی

از خاک سر کویت در دیده غبار ستی
وز آتش رخسارت در سینه شرار ستی

سرو لب جو نیست این یا قامت دلجویت / بوی سر زلف است این یا مشک تتار ستی

گر ز لب لعلت نه یا سبزه لب کوثر
رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
یا بر ورق نسرین خطی ز غبار استی
در هجر تو کی ما را آرام و قرار استی

شهانه دل سرخوش شد شیفته رویت
چون او به سر کویت دیوانه هزار استی

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی
با همه تقوی گرامی زاهد ار بینی چشم مستش
صید مجبه و حرم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی
در سرشتت ذرهٔ مهر و وفا جانا نباشد
گر به تیغم سر نشانی ور به تیرم دل بدوزی
دیگر از دردم چه پروا چون تو می باشی طبیبم
بارها گفتم نزاری ایدل از عشقش حذر کن

چون شود پیرایه گر بر نگارت بر نگاری
لاله روئی مشکموئی آهوی ضیغم شکاری
می پرستی پیشه سازی می خرد زهره می گذاری
از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری
چون فلک نامهربانی چون جهان بی اعتباری
سر نمی پیچم ز حکمت زانکه صاحب اختیاری
نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری
پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری

در بیابانی که خنگ و سم دانشور شود پی
کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نی سواری

ای شهره به نیکوئی وی فتنه برنائی
محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی

زین پیکر پر زیور وین منطق سخن پرور
یغما کن عقل و جان با نرگس طنازی
در کیش وفا نبود از نیش جفا پروا
در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را
ز آمیزشش با شها دل سخت به تنگ آمد
زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش

طاوس نگارینی طوطی شکرخائی
غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی
ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی
بی پرده چه بنمائی اینها همه هرجائی
زین پس من و ذکر تو در گوشهٔ تنهائی
ساقی می صافم ده در ساغر مینائی

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سرخیل نکورویان سر حلقهٔ خوبانی

گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی
یا رسم وفا نبود در خیل نکورویان
درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
جان در سر سودایت گر من بدهم شاید
از آه دل زارم ترسم که زیان بینی
شد طرف چمن ساقی از سبزهٔ زمردگون

تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی
یا غیر جفاجوئی رسمی تو نمیدانی
بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی
اندیشه ز جان نبود زانرو که تو جانانی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی
در ساغر یاقوتی افکن می ریحانی

اندیشه درین دریا صد بار غواصی زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

سرخوش گر است ساقی زاندازه برون می داد
کاین سان شده از دست سرمست و غزلخوانی

خوشش بگردن دارم از زلف پریرو کمندی
گر کمندش پای بنهاده است بیرون از هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی
قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی
از دهان شکرین وز لعل شیرین تر ز قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم
زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید
اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی

ترک چشم تو که از طره ات افگند کمندی
تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی

آتشین روی ترا خال سیه گشته سپندی
تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی

نیست از عشق تو ما را بجز از جسم نزاری
نیست از مهر تو ما را بجز از قلب نژندی

خستهٔ عشق تو هرگز ندهد دل بجدائی
بستهٔ بند تو هرگز ندهد گوش به پندی

چکند گر نکند خاک بسر آنکه بحسرت
عمر کوته بسر آورده باومید بلندی

چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی
چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی

تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد
نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غمش یاری بسر بردم عجایب روزگاری

نازنینی را که با صد ناز پروردم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری

می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری در میان مرغزاری

دور عشرت تازه گردان ساغری گیرش در آغوش
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر ببیند چشم مستش عابد پرهیزگاری

خاک بر آن سر که در وی نیست سودای چشمی
چاک بهٔ آن دل که در وی ره ندارد عشق یاری

داغ عشقم تازه دیگ سودایم زند جوش
از قفس آید بگوشم چون خروش مرغ زاری

کشور آزاد معنی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تاجداری را گدای خاکساری

در سر کوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله از بی قراری

ای بت نامهربان سرخوش ز هجران تو دارد
سینهٔ مجروح و حال زار و چشم اشکباری

حال دگر دهی بالعبت نکوئی
محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی

سر تا نهادم از شوق بر خاک آستانت
دیگر نمیرود دل را بهیچ سوئی

یارب عنایتی کن بر حال بیقراران
نیرنگ چشم مستت برد از کفم دل و دین
قمری صفت درین باغ از گلبن وصالش
لب تشنه ام بساغر دفع خمار نتوان

گر درد و داغ هجران دارند های و هوئی
سخت آمدم گرفتار در دام فتنه جوئی
قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
الساقی چه بغان در ده مرا سبوئی

یاد از من نیاری سرخوش بیا در بیت
موید بس بزاری گردیده هیچو موئی

خوش میوزی زبستان ای باد نوبهاری
گل برفراز گلبن در کار عشوه بازی
سهرگرم دلربائی گلچهرگان بستان
فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان زیست
گردد چمن زخجلت غرق عرق سراپا
با ابروی کمانکش گر میزنی تبسم
سرمایه سعادت ایدل ز راستی جو
گر خواهی رانباشد بر بندگان عنایت
سرخوش کمند زلفت از کف رها نسازد

چونست حال بلبل از گل خبر چه داری
بلبل ز جلوهٔ گل در عین بیقراری
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری
ای خیل می پرستان شد وقت میگساری
گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری
من از تو بر نگیرم چشم امیدواری
جز راستی نباشد اسباب رستگاری
من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری
گر میکشی بخفت ور میکشی بخواری

من و جام بادهٔ ناب و نگار ماهروئی
که جز این دو ام نباشد بدو عالم آرزوئی

مگذر ز وصل جانان مگذار جام از کف
بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم
بمیان هیچو موئیت که من از فراق روئی
شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
ز کنار جوی و سروی نشود زغم دل آزاد
بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
ز دل شکستهٔ من مشوید خسته یاران

بگذار تا رقیبان بکنند های و هوئی
بجز از بیان حسنت نشنیده گفتگوئی
شب و روز بسکه مویم شده ام زغم چو موئی
که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوئی
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوئی
سر خستم بی سلامت بشکست اگر سبوئی

چو ازین سه راه سرخوش بشد ای گروه رندان
زخم شراب او را بدهید شست و شوئی

ننهم دل بجز تو بر دگری
چون پری دیده هوشش در باز
همه کس را نظر بروی تو باز
از دو عالم نظر فرو بندد

که نمی بینم از تو خوبتر کسی
گر پری بیند این چنین بشری
مگر آنکس که نیستش بصری
بر رخت هر که افکند نظری

از کمان قضا چو آید تیر
بنده را نیست جز رضا سپری

گر بجان نرخ بوسه بگذارد
خواهد از ما بهای مختصری

گوی سبقت ز عشقبازان برد
آنکه در کوی دوست باخت سری

بر فغان دلم نسوخت دلت
نیست در سنگ ناله را اثری

سرخوش اول قدم سپر افکند
رو در افکن تو پنجه با دگری

دلم ربوده زلف یار سهی بالائی
نگار سیمبری ماه سرو سیمائی

اگر به بندگی مهر و مه نداده قسم
چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی

مخواه جام و مخور می که باده خوش نبود
بمجلسی که در آن نیست مجلس آرائی

زبسکه کوته خود فرصتی هستی ظلم
که برخورم ز وصال بلند بالائی

مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
بغیر دوست نداریم ما تمنائی

ز قیل و قال جهان نیست حاصلی خرم
خوش است گوشه امنی و جام صهبائی

شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه
که تا کنند دل افسردگان تماشائی

درین صحیفه نیلی چه نقشهاست رقم
که درک می نکند فهم هیچ دانائی

کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم
که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی

چنان به لطف تو سرخوش امیدوار بود
که نبودش ز معادات خلق پروائی

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقه عشاق بجائی نرود
آنچه دارد سر پر شور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل بغم فردائی

باز بی پرده نگر روی نبار از نهاد
که ز هر گوشه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو سهی بر لب جو
نه بدان نظر که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینه خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشه باطل باشد
هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی

دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت
نیست با عشق تو از غیر توام پروائی

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترک کن از می لب و شعری و دو سه [illegible]

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خفته بخاک و گل ابنا نشسته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
مونسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه مجوی

جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن　　عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی
سرو بس دلکش و زیبا است لب جوی ولی　　گر خرامان برود سرو قدی بر لب جوی
با همه پیچ تنی موی و میانی دل ما　　خسته و بسته و آویخته از یک سر موی
زاهدا با تو مرا رابطه امری است محال　　الفت ما و تو چون صحبت سنگ است و سبوی
پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان　　زنگ غم ز آینهٔ دل بمی ناب بشوی

سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید
گر صفا میطلبی خاک در میکده بوی

من سراپا همه چشم چو برفتار آئی　　پای تا سر همه گوشم چو بگفتار آئی
پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر　　چشم در راه تو دارد که دگر بار آئی
روی ننموده چنین میبری از کف دل خلق　　چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی
عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل　　ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی
ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب　　گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی
دشمنی گر تو کنی من بارادت کوشم　　من سپر می فکنم گر تو به پیکار آئی
سرو و گل رسم ادب را نشناسند ز پا　　گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی
رشکم آید که برویت فکند غیر نظر　　خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شود از محنت و وارسته ز غم　　چون مسیح ار نفسی بر سر بیمار آئی
از خدا میطلبم محفل امنی که در آن　　مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

نقد جان میبرد از پی کابین سرخوش
بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی

گر نوش میچشانی و ور نیش میزنی　　شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی
بر آفتاب تعبیه سازی ز مو نقاب　　یا زلف پر ز تاب برخ می پراکنی
چون قامت تو سرو نروید براستی　　چون عارض تو ماه نتابد بروشنی
ما را بود نظر بارادت بسوی تو　　بر ما اگر نظر بعنایت نیفکنی
من ترک دوستی و محبت نمیکنم　　با ما اگر ترا سر جنگ است و دشمنی
در تو کسی بدیدهٔ ناپاک ننگرد　　از بسکه پاک گوهر و پاکیزه دامنی
گر خوشه ز خرمن حسنت طلب کند　　بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی
عهدی که بسته ام بتو تا حشر نشکنم　　صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
حاشا که چشم پوشم از آن روی همچو ماه　　گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
دل در جهان منه که نه جای اقامت است　　چون خیمه میزنی بمقامی که بر کنی
سرخوش چه در کمند محبت شدی اسیر　　ناچار بایدت که نمائی فروتنی

شنیده ام که بپوشند خوبرویان موی
مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی

شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر — تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی
بیا و نقطهٔ موهوم آشکارا ساز — تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی
بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری — شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی
بزاری من بیدل نیاوری رحمت — خدا اگر دلت از آهن آفریده و روی
چو پا بکوی محبت نهادی و رندی — ز ننگ نامی و تقوی بخت دست بشوی
گر نسیم سحر بر دیار یار گذشت — گر آن مشام من آمد چو نافهٔ عنبر بوی
جهان عجوزه بکر است زینهار ازوی — وفا مجوی که کشته است صد هزاران شوی

اگر ز حادثه چه سه ایمنی طلبی
چو سه خوش از همه جا گه برو بمیکده پوی

اگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی — وگر نه جان بهم آخر فراز آرزومندی
بسوای شاهی ار سه که مرا مشد زین سودا — سلامت کس نجست الا بدرویشی و خورسندی
بود پروردن و کشتن جهان را عادت دیرین — ازین مادر طمع بیجا چه داری مهر فرزندی
بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم — دلم بردند مهرویان بعیاری و دلبندی

ز موج اشک بر رویت نیارستم نظر کردن — بدیدی حال زارم و نظر بر من نیفکندی
بجرم دوستی یارا بسختی میکشی ما را — امان زین سهل انگاری فغان زین ناپیوندی

دل از سرخوش بغارت برد و بس بازم قصد جان دارد
چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی — با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی
سر ز پای خصم کش گر طالب آسایشی — خوشتر از میخانه زندان ابنا شد تا منی
حیرتم در صنع بیچون نیست تا چون آفرید — اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی
خشمهٔ الٰهی بباید تا کند خاتم اثر — تکیه بر جاه سلیمان چون زند اهریمنی
آن دل چون سنگ خارا سینه چون حریر — کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی
پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر — سخره آن مردی که در همت گر آید از زنی

واقف از حال دل مجروح سرخوش چون شوی
تا نگردی صید تیر غمزهٔ صید افکنی

چند ای دل طلب روزی نهاده کنی — آز بگذار که خود را زغم آزاده کنی
دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال — دستگیری اگر از پای در افتاده کنی
چند نومید شوند از کرمت مسکینان — با میدی که مگر دولتی آماده کنی

گرم آماده کنی دولتی ای خواجه شگرف
دفتر مهر خدا لیست ترا لوح ضمیر
خسروا نزا همه بر خاک درت روی نیاز
هوشم از سر بری و چهره فرو میپوشی
رشگم آید که فرستم برت پیک پیام

باز گو تا که چه با عنبر زلف داده کنی
باید این صفحه همه نقش ورقم ساده کنی
ناز باید که بدین حسن خدا داده کنی
آدمی صورتی و کار پری زاده کنی
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی

کاری از خرقه و سجاده نیاید سرخوش
به که سغر وشی و صرف قدح باده کنی

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری
ترا بحسن و ملاحت نظیر نیست ولیکن
بهل که در قدم مرکب تو جان بسپارم
ز تلخکامی و زاری من تو غافل از آنی

ترحمی بگرفتار بند خویش نداری
نظر بحال دل مستمند خویش نداری
اگر دریغ ز سم سمند خویش نداری
که حسرتی بلب نوشخند خویش نداری

کنون که دامن وصلش بدست آمده سرخوش
چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی
چون چهره برافروزد در ساحت بستان گل

چون کهنه شد این بنیان ویرانه و خراب اولی
با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی

از حلقه گیسویش دل روی نمی تابد
می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری
گر تلخ کند جانان کام دل ما سهل است

زین حلقه بحلق جان افکنده طناب اولی
گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی
زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری
پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
آنچه گفتم بتو از روی نصیحت نشنیدی
خوش کنی مجمره گردانی و خوش دانه فشانی
میخراشی دل ریشم مگر ای غمزه خدنگی
گلبن تازه اما نرسد دست بوصلت
از شکر خنده شیرین فکنی شور بجانم

جای رحمت نبود بر تو که شایسته بندی
نه سخن میشنوی از کس و نه در خور پندی
مگر ای چهره تو آتش مگر ای خال سپندی
میکشی جانب خویشم مگر ای زلف کمندی
میوه نورسی افسوس که بر شاخ بلندی
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی

هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش بجفائی
همه ایعشق بلائی همه ایعشق گزندی

راحت قلب رقیبان آفت جانی
وین و دل صبر و سکون تاب و توانم ببری

دشمنان را دوست داری و دوستان را دشمنی
آفرین بر دست و بازو بیکه چابک رهزنی

ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی

زاده خصم بس قوی جنگست و بازو نیهار
پنجه تا با اینچنین زور آزمائی بفکنی

رستمی کن و دیو نفس بو الهوس از پا فکن
چند در چاه طبیعت سر نگون چون بیژنی

بر گدایان رحمت آور ای که صاحب نعمتی
رأفتی بر خوشه چین کن ای که صاحب خرمنی

نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تأثیری نکرد
ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد هیچ نشناسد کسی قدر جوانی

نوجوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان هیچ ار نجوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد باید هرچه هر گز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت برده‌ای نازنین از خیل خوبان
در فسون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ سبز رز چمن شد رشک جنت
بعد ازین نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هرچه خواهی نوش و با لطف خطاپوش مخور غم
این دو روز زیرا که بر خوان عطایش میهمانی

گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بر گنج نکته
هر دم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی

تیر غمزه افکن شد ترک طره بر دوشی
تند خو کمانداری مشگمو زره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را
شب بصبح آمیزی زلف بر بناگوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد و پیمانی
کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کن گردید باد هان شکرخا
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمکاری برده از دل آرامم
زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو بر عنائی برده باغ رضوان را
شهره سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد قصد جان دارد
خانمان براندازی خون عاشقان نوشی

دیده فلک دیگر هیچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رندخانه بردوشی

این چه آتش سوداست کز درون بار جامست
کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی

نظر چگونه به بندم ز چون تو منظوری
که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری

فروغ چشم منی ای ستارهٔ روشن
ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری

ز دوریت رود از دیده نور و از دل تاب
که نور دیده و آرام قلب مهجوری

نه از جنس بشر با چنین جمال بدیع
بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست تو را   —   هزار حیف که نامهربان و مغروری
لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس   —   که چشم باده پرست نداد دستوری
چو ره بکوی محبت نبرده‌ای ناصح   —   بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری
از این دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست   —   بعشق ورزی و مستی صلاح و دستوری

نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست
کمند زلف تو اش میکشد بمجبوری

بحمد الله و المنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت
و بحول الله و قوته شروع بمقطعات
و رباعیات مینماید

فی المقطعات

القطعه فی التوحید

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش   —   پدید آورد گل از خار و یا گلعذار از گل
به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا   —   در انسان جلوه داد این را که از عارف برد دل
بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق   —   برحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل
طفیل هستی او هر چه هست از پست و از بالا   —   ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل

فزون از حد معلق قبه‌ها در جو بقدرتش   —   همه دارای مهر و ماه و خلق و نجوم کامل
یکی بر تخت فیروزی بعشرت میخورد نوشی   —   ز بدبختی و بدروزی یکی در مرگ خود عاجل
اگر بر تخت بنشاند و گر بدبخت میراند   —   سزا بیند جزا ماند خدای قادر عادل
بود گر بی‌نیاز از مدح سائل خواجهٔ منعم   —   ولی فرض است بر سائل سپاس خواجهٔ باذل
ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی   —   کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل
سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا جوئی   —   بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشهٔ باطل

فی التحسر و التنبیه

پس از مدتی زحمت و اشتیاق   —   مرا حق عطا کرد طفلی پسر
شبی را رسانید پایان بصبح   —   چو صبح آمد آمد زمانش بسر
بسی شیون و ناله کردند ساز   —   بمرگش جگر خستگان سر بسر
بموئید مامش که ای نونهال   —   بنالید خالش که ای نو سفر
چرا زود گشتی چنین ره نورد   —   چرا زود گشتی چنین ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر   —   که از ما شدی سیر و بستی نظر
نه از لطف باب آمدی بهره یاب   —   نه از مهر مام آمدی بهره ور
من از این غم و غصه و درد و داغ   —   شده در درون آتشم شعله ور

نباشد شگفت ار که بودم چنین — که صعب است مرگ پسر بر پدر

تو گوئی روانش چنین می‌سرود — بهنگام رفتن ازین بوم و بر

و از بر شما زار باید گریست — شما را چرا خون چکد از جگر

مسافر بهر جا که منزل نمود — نماند در آنجا شبی بیشتر

چو بودم مسافر ازین خاکدان — بطهران نمودم گذر

شما با چنین دانش و عقل و هوش — برای چه کردید اینجا مقر

چه با صد امید دل بسته اید — درین وادی پر ز بیم و خطر

نیاسوده تا آن شاهباز اجل — کند صید و در خون کشد بال و پر

خوشا حال آنان که چون من نماند دیر — درین دار پر محنت و شور و شر

چو بشنیدم این پند از آن نونهال — نهال امیدم فرو ریخت بر

چو آشفتگان تیره گشتم دماغ — چو دیوانگان رفت هوشم ز سر

نه سرخوشی ار کم ز طفلی رضیع
چرائی ز خود اینچنین بی خبر

فی النصیحه

مرا از جمله یاران و دوستان صمیم — یکی بنام و لقب بود لارکا ملسیم

بخلق و خوی و صفا و صفات درویشی — فرید بود ز اقران خود چو در یتیم

بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی — که سودمند بود خلق را پس از تعلیم

بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا — که هر که بشنود برخورد ز پند حکیم

به پند بشنو و مهر سکوت بر لب زن — که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

هر آنکه پند خردمند بشنود به هوش
بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم

فی الموعظه والنصیحه

ای دل سودازده بهر خدا — هوش ده و پند مرا گوش دار

عشق بتان باعث بدنامی است — نام مگو گر طلبی زینهار

پای درین دایره هرگز منه — نام ازین طایفه هرگز میار

نیست درین خیل یکی مهربان — نیست درین جمع یکی غمگسار

با تو رفیقند ولی با شروط — با تو شفیقند ولی با قرار

تا که زرت هست عزیزی چو زر — چونکه زرت رفت شوی خار و زار

عشق نورزند چو گردی فقیر — عهد نپایند چو باشی فکار

نزد تو گویند که یار توایم — چون تو شدی با دگرانند یار

قول و غزلشان همه بی فایده | جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور | خوش خط و خالند همه همچو مار
صحبت اینقوم بود دلفریب | رفعت اینقوم بود جان شکار
خسته اینند دنیا بد شعار | غرقه این بحر نبینند کنار
راحت از این فرقه تمنا مکن | خدمت ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب | گر بشرف مایلی و افتخار
عشق حقیقی است که بخشد شرف | ما بقی آن همه ننگست و عار
یار که یاری کندت رو بجو | نی ز غمش سر بنهی در دیار
یار که جانی بود ای جان من | هست سزا گر کنیش جان نثار
عمر بی اگر قصه کنم زین نمط | گفته نباید سخنی از هزار
هوش اگر داری و گوش این است | ورنه چه سود از سخن بیشمار

گوش نصیحت شنوی گر بود
گفته سرخوش کندش هوشیار

فی المطایبه و التنبیه

گروه صد قصه بیا شوخ اردوپا وطنی | آه از قصه این شوخ اردوپائی ما

وار یار اردوپائی از آمد شده ام | گزار و پا گذر شهرت شیدائی ما
سخن آغازم و چون فهم کلامم نکند | خورده گیر و سخن دانی و دانائی ما
گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن | گفت بشنو ز من ایعاشق سودائی ما
تا فریبت ندهد جلوه طاوسی من | تا خرابت نکند شیوه رعنائی ما
چهره بگشاده میان بسته ام موی پریش | تا به بستن چه گرو هند تماشائی ما
تو کجا وصل من ای مفلک بی زر و زور | عارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما
چند گوئی که ربود از کف و خون کرد دلم | چهر خورشیدی تو دیده حربائی ما
چند گوئی که ترحم کن و بازآی ببخش | بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما
عجز بیچاره ثمر زاری بیهوده چه سود | زر بدست آر باندازه زیبائی ما
سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی | دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما
بکوی زر بخرم دفتر اشعار ترا | زر بیفشان و ببین انجمن آرائی ما
راه این راحت این است که گفتم با تو | گر تو را هست سر مرحله پیمائی ما
سرخوش این قصه چو بشنید پشیمان شد و گفت | ای نگارین چهره ببخشای بخودرائی ما

توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم
چاره این است و بود صرفه به تنهائی ما

رباعیات

از ملک جهان اگر شهی یا گر گدا — ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خلق خدا بخوبی امروز بکوش — تا وارهی از عذاب فردای خدا

ولہ

علمی که از آن شود دلت شاد طلب — ور قید غمت نماید آزاد طلب
علمی که دهد سود بملت دریاب — علمی که وطن را کند آباد طلب

ولہ

ای شیخ مکن منع من از جام شراب — زین قصه دلم ز غصه گه ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش — من مست کبابی و تو پابست کتاب

ولہ

با لاله رخان جام می ناب خوش است — خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را ز می نیست گزیر — در آتش غم سوخته را آب خوش است

ولہ

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است — با شاهد ماهروی محرم چه خوش است
از غصه فلک چو دمبدم می کاهد — نوشیدن جام باده دمادم چه خوش است

ولہ

افسوس که عمر نازنین زار گذشت — در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بیخردان سهل و خوش و خوب و عزیز — بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

ولہ

هنگام گل است باده میباید خورد — با شاهد شوخ و ساده میباید خورد
از سیه پوش چشم چیزی کز خدا — آماده و نقد داده میباید خورد

ولہ

در ملک جهان شادی بی غم نبود — در روی زمین یکدل خرم نبود
از غنچه و غم سرشته اند آدم را — آنرا که غمی نباشد آدم نبود

ولہ

می غصه گداز و غم زدا میباشد — چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمتکدهٔ گیتی را — پیمانهٔ می آب بقا میباشد

ولہ

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید — گل عشوه کنان شوخ و دلاویز رسید
بلبل زند این نغمه مستانه بباغ — کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

ولە

دل بسته بخون چو مرغ بسمل گردید — جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کامیکار رقیب — میخواست دلش چگونه حاصل گردید

ولە

ای شیخ حدیث بکر و خالد تا چند — طرح سخن از مشتق و جامد تا چند
ایجاد مواز جماد و جسم جامد نز — فخر و شرف به فضل والد تا چند

ولە

در ساحت ری ساغر می باید خورد — می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم — اندیشه بکن دگر که کی باید خورد

ولە

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود — در رقص کنی ز نغمهٔ نی چه شود
یک عمر بحسرت از کفت رفت چو شد — یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

ولە

ای همسر طنان قدر وطن بشناسید — قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او — تا جان بتن است قدر تن بشناسید

ولە

در کنج خرابات خرابیم امروز — سرمست ز ساغر شبانه ایم امروز
فردا چه غم است اگر بدوزخ برویم — از جنت وصل بهره یابیم امروز

ولە

تا یک رمه گوسفند سرگرم علف — قصاب اجل بقصد تا تیغ بکف
هر لحظه زهر کران تنی کشته شود — با اینهمه مشغول چرا ما بشعف

ولە

ای واعظ ازین بیش مکن قال و مقال — از باده مرا توبه محالست محال
ما را بمی حرام خود بازگذار — وآن لقمهٔ بی شبهه ترا باد حلال

ولە

گیتی که کمینگه بلاک هست ابدا — بس وادی سخت خوفناک هست ابدا
بر آتش جان زنی کنون زن آبی — چون جای ترا در دل خاک هست ابدا

ولە

جز هستی حق که هست باشد دایم — در کار همه شکست باشد دایم
در دار فنا چو نیست امکان بقا — هشیار کسیکه مست باشد دایم

وله

دلخوش کن و بر داده حق شاد بزی — می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر فلکت باد نبرده ست غبار — آسوده درین خراب آباد بزی

وله

ایخواجه مشو غره به دنیای دنی — از سر بگذار نخوت ما و منی
در دورهٔ خود ببین کجا رفت و چه شد — آن عارف سبزواری و شیخ گنی

وله

در مدرسه چند عمر باطل سازی — وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نفس خرد پرور را — از حتیز اشقاع عاطل سازی

تم الکتاب
بنعیم ۱۳۱۹ شمسی

وله

جانا بلب لعل نکوی تو قسم — وآن نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد زناله چون نال تنم — وز مویه شدم چو موی موی تو قسم

وله

از سبزه و گل رشک جنان شد بستان — بلبل ز طرب نغمه سرا چون مستان
با لاله رخی باده گلرنگ بنوش — وز دور فلک کام دل خود بستان

وله

بر غم دو روزه تکیه زنهار مکن — خود را بغم و غصه گرفتار مکن
در پار چه سود دیدی از خوردن غم — امسال خود از وسوسه چون پار مکن

وله

ای آنکه غمت بجز آز آمده — وز غایت حرص حیله باز آمده
از گذشته بفایده جز غم چه خوری — کآخر بروی چنانکه بار آمده

وله

ساقی دو سه پیمانه شرابم درده — زان باده دلپذیر نابم درده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن — از آتش غم سوخته آبم درده

تمام شد

دیوان اشعار

مرحوم میرزا یحیی خان متخلص به سرخوش

محل فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتابفروشی شوقی منظوم تبریزی



دیوان سرخوش

